

اَیْلَف کوجولو

Lille Eyolf

نمایشنامه‌ای در سه پرده
(1894)

هنریک ایبسن

برگردان از زبان نروژی

میرمجید عمرانی

Mir Madjid Omrani

چهره‌ها:

زمین‌دار، نویسنده، آموزگار پاره‌وقت پیشین همسرش فرزند نه ساله‌اشان خواهر ناتنی کوچک‌ال‌فرد	Alfred Allmers	آلفرد آل‌مرش
	Rita Allmers	بانو ری‌تا آل‌مرش
	Eyolf	ای‌یلف
	Asta Allmers	دوشیزه آستا آل‌مرش
	Borgheim	مهندس بُرگ‌هیم دوشیزه موشی

رویدادها در زمین آل‌مرش در کنار آبدراه‌ای در چندین فرسنگی شهر می‌گذرد.

پردهی نخست

(اتاق نشیمن زیبا و بسیار آراسته‌ی رو به باغچه¹ مبل و گل و گیاه فراوان. در ته صحنه، درهای شیشه‌ای باز به ایوان. چشم‌انداز پهناور به آبدره. تپه‌های جنگل‌پوش در دوردست. دری در هر یک از دیوارهای کناری. در دست راست، دولنگه است و خیلی عقب. جلو در دست راست، یک کاناپه با بالش‌های جدا و چند پتو. نزدیک کنج کاناپه، یک میز کوچک و چند صندلی. جلو در دست چپ، میزی بزرگ‌تر با صندلی‌های دسته‌دار به گرد آن. یک چمدان دستی باز روی میز است. سرآغاز یک بامداد آفتابی گرم تابستان است.)

(بانو ریئا آلمرش، رو به چپ، کنار میز ایستاده و چمدان را خالی می‌کند. او زن زیبایی روی‌هم‌رفته درشت‌اندام فریه بورسی‌ساله‌ای است. خانه‌جمه‌ای با رنگ روشن پوشیده.)

(کمی دیگر دوشیزه آستا آلمرش در جامه‌ی تابستانی فهوه‌ای روشن، با کلاه، کت و چتر آفتابی، از در دست راست به درون می‌آید. کیف قفل‌شده‌ی روی‌هم‌رفته بزرگی زیر بغل دارد. نازک‌اندام است و میان‌بالا، با موی سیاه و چشم‌های گودنشسته‌ی جدی. بیست‌وپنج ساله است.)

¹ - havestue اتاق نشیمنی است پیش‌رفته در باغچه که تنها از یک سو به خانه چسبیده.

آستا (در درگاه). سلام، ری‌تا جان.
 ری‌تا (سرسش را برمی‌گرداند و رو به او بالا و پایین می‌برد).
 او! - تویی، آستا! به این زودی از شهر می‌آی؟ این همه راه
 رو تا پیش ما؟
 آستا (چیزهایش را روی یک صندلی دم در می‌گذارد). آره،
 آروم و قرار نداشتم. گفتم امروز باید پیام این جا و هم ایل‌ف
 کوچولو رو ببینم و هم به تو. (کیف را روی میز کنار
 کاناپه می‌گذارد). این شد که با کشتی بخار راه افتادم این
 وری.
 ری‌تا (به او لبخند می‌زند). نکنه تو کشتی هم به دوست خوبی
 برخوردی؟ همین جوری پاک اتفاقی، منظورمه.
 آستا (آرام). نه، به هیچ کسی که بشناسم برخورددم. (چمدان را
 می‌ببند). ا، ری‌تا، این دیگه چی‌یه؟
 ری‌تا (همچنان چمدان را خالی می‌کند). چمدون آلفرده.
 نمی‌شناسی‌ش؟
 آستا (نزدیک‌تر می‌شود، شاد). چی! آلفرد برگشته خونه؟
 ری‌تا آره، فکرش رو کن، - پاک بی‌خبر با قطار شب اومد.
 آستا اوه، پس این بود که حس می‌کردم! این بود که من رو کشید
 این جا! - پیش‌ترش نامه‌ای نداده بود؟ یه کارت پستال هم؟
 ری‌تا دریغ از یه کلمه.
 آستا تلگراف هم نزده بود؟
 ری‌تا چرا، یه ساعت پیش از رسیدنش. خیلی کوتاه و خشک.
 (می‌خندد). بهش نمی‌خوره، به نظرت، آستا؟
 آستا چرا خب. تو هم‌می‌کاره‌اش خیلی توداره.
 ری‌تا ولی وقتی پیشم برگشت، این جور دلنشین‌تر هم بود.
 آستا آره، می‌تونم فکرش رو کنم دیگه.
 ری‌تا چهارده روز آزگار پیش از اون که چشم به رامش بودم!
 آستا حالش خوبه؟ دماغ نیست؟
 ری‌تا (چمدان را تقی به هم می‌کوبد و به او لبخند می‌زند). از در
 که پاش رو گذاشت تو، انگار پاک نورانی شده بود.
 آستا هیچ خسته هم نبود؟
 ری‌تا چرا، خسته که راستش به گمونم بود. اون هم سخت خسته.
 آستا آخه بیچاره، بیش‌تر راه رو پیاده اومده دیگه.

آستا شاید هم هوای توی کوه‌های بلند زیادی برآش سوز داشته خب.

ریتا نه، هیچ گمون نمی‌کنم. نشنیده‌ام یه بار هم سرفه کنه.

آستا خب، می‌بینی حالا! پس باز هم خوب شد که دکتر متقاعدش کرد به این سفر بره.

ریتا آره، حالا که بالاخره همه چی سر اومده، خب - ولی باور کن دوره‌ی وحشتناکی برام بود، آستا. هیچ نخواست‌ام چیزی ازش بگم. تو هم که خیلی به ندرت اومدی پیشم -

آستا آره، کارم پیدااست درست نبود. ولی -

ریتا خب، خب، خب، تو نمی‌تونستی مدرسه رو تو شهر ول کنی که. (لبخند می‌زند.) راه‌سازمون هم - که رفته بود سفر.

آستا اوه، بگذر از این، ریتا!

ریتا باشه، خیلی خب. راه‌ساز رو به حال خودش می‌گذاریم. - ولی چه دلم برای آلفرد تنگ شده بود! چه پوچی‌ای! چه تک‌افتادگی‌ای! آخ، انگار کسی رو تو این خونه خاک کرده بودن!

آستا ای بابا،- تنها یه شش هفت هفته -

ریتا آره، ولی یادت نره که آلفرد پیش از این هرگز ازم دور نشده بود. یه شبانه روز هم. تو همه‌ی این ده سال -

آستا آره، ولی برای همین، از دید من، راستش وقتش بود که امسال یه کم بزنه بیرون. باید تک تک تابستون‌ها می‌رفت کوه‌پیمایی. این کار رو باید می‌کرد.

ریتا (با یک نیم‌لبخند). آخ آره، گفتنش برای تو آسونه. آگه من به - به عاقلی تو بودم، پیش از این‌ها گذاشته بودم خب بره - شاید. ولی توانش رو در خودم نمی‌دیدم، آستا! گمون می‌کردم انگار دیگه هرگز برنمی‌گرده پیشم. نمی‌تونی این رو خوب درک کنی آخه؟

آستا نه، لابد برای این که کسی رو ندارم از دست بدم.

ریتا (با لبخندی گوشه‌دار). راستی هیچ کسی رو نداری؟

آستا تا اون جا که خورم می‌دونم، نه. (پی نمی‌گیرد.) ولی بگو ببینم، ریتا - آلفرد کجاست؟ خوابه شاید؟

ریتا اوه، اصلن. امروز به همون زودی روزهای دیگه پا شد.

آستا خب، پس همچی خیلی هم خسته نبوده انگار.

ریتا دیشب که اومد، چرا. ولی حالا بیش‌تر از یه ساعت تمومه که ایلّف رو برده پیش خودش.

آسّتا پسرک رنگ‌پریده‌ی بیچاره! حالا باز باید یه‌ریز درس بخونه؟

ریتا (شانه‌ای بالا می‌اندازد). می‌دونی، اَلْفَرْد این جور می‌خواد خب.

آسّتا آره، ولی من می‌گم باید تو روش وامی ایستادی، ریتا.

ریتا (کمی بی‌تاب). اوه، می‌دونی چی یه، من راستش نمی‌تونم خودم رو قاطی این کنم. اَلْفَرْد لابد خیلی بهتر از من از این چیزها سر درمی‌آره خب. می‌خوای ایلّف چی کار کنه پس؟ نمی‌تونه که مثل بچه‌های دیگه، بدوه این ور و اون ور و بازی کنه.

آسّتا (استوار). می‌خوام در این باره با اَلْفَرْد حرف بزنم.

ریتا آره، جانم، بزن خب. - ا، اون جا رو ببین -

(اَلْفَرْد اَلْمَرّش، در جامه‌ی تابستانی، همچنان که دست ایلّف را گرفته راهش می‌برد، از در دست چپ به درون می‌آید. او مرد سی و شش - هفت ساله‌ی لاغر و ریزاندامی است با چشمان مهربان و مو و ریش نازک قهوه‌ای. سروروی جدی و اندیشناکی دارد. - ایلّف جامه‌ای اونیفرموار با رشته‌های زربفت و دکمه‌های شیرنشان پوشیده. لنگ است و با چوبدستی به زیر بغل چپ راه می‌رود. پایش شل است. کوتاه‌بالاست و بیمارگونه می‌نماید، ولی چشمان زیبای هشیاری دارد.)

اَلْمَرّش (ایلّف را رها می‌کند، شاد پیش می‌آید و هر دو دستش را رو به آسّتا دراز می‌کند). آسّتا! آسّتا جان! عجب، که تو این جایی و من زود بتونم ببینمت!

آسّتا گفتم باید - خوش اومدی به خونه!

اَلْمَرّش (دست‌های او را می‌فشرد). سپاسگزارم ازت.

ریتا سروروش باشکوه نیست؟

آسّتا (خیره به او زل می‌زند). ماه! مامتر از این نمی‌شه! چه چشم‌های زنده‌ای! خب، پس تو راه درست و حسابی نوشته‌ای انگار. (با غریب‌ی شاد.) چه بسا هم که کتابه رو نوشته‌ای تموم شده، اَلْفَرْد؟

<p>(شانه بالا می‌اندازد). کتابه؟! اوه، اون - خب، با خودم فکر می‌کردم همین که بزنی بیرون، دستت حسابی راه می‌افته.</p>	<p>آلْمَرْش آسْتَا</p>
<p>من هم همین فکر رو می‌کردم. ولی ببین، همه چیز یه جور دیگه‌ای شد. راستش دیگه یه خط هم اون کتاب رو ننوشته‌م.</p>	<p>آلْمَرْش</p>
<p>ننوشته‌ای؟ بگو پس! سر در نمی‌آوردم چرا کاغذهای تو چمدون دست نخورده.</p>	<p>آسْتَا ریتا.</p>
<p>ولی، اَلْفَرْد جان، پس این همه وقت چی کار کرده‌ای؟ (لبخند می‌زند). همش رفته‌ام و فکر کرده‌ام و فکر کرده‌ام و فکر کرده‌ام.</p>	<p>آسْتَا آلْمَرْش</p>
<p>(دست به دور شانه‌ی او می‌گذارد). کمی به اون‌هایی هم که تو خونه مونده بودن، فکر کردی؟ آره، خودت می‌دونی که. خیلی هم فکر کرده‌ام. هر روز خدا.</p>	<p>ریتا آلْمَرْش</p>
<p>(رهایش می‌کند). خب، پس همه چیز روبه‌راهه دیگه. ولی کتاب رو دیگه هیچ ننوشتی؟ باین همه می‌تونی سروروی این همه خوش و خرم هم داشته باشی؟ معمولن که نداری. زمان‌هایی که کار سخت پیش می‌ره رو می‌گم. راست می‌گی. چون، می‌دونی، پیش از این بدجور خنگ بوده‌ام. اندیشیدن، دربرگیرنده‌ی بهترین‌های درون یه آدمه. چیزی که روی کاغذ می‌آد، چندان به درد نمی‌خوره.</p>	<p>ریتا آسْتَا آلْمَرْش</p>
<p>(با فریاد). به درد نمی‌خوره! (می‌خندد). وا، دیوانه شده‌ای، اَلْفَرْد! (باورمندانانه به او می‌نگرد). چرا، بابا، چیزی که تو می‌نویسی به درد می‌خوره.</p>	<p>آسْتَا ریتا آیْلَف</p>
<p>(لبخند می‌زند و موی او را نوازش می‌کند). آره، آره، تو که این رو می‌گی، خب - ولی حرفم رو باور کن، یکی پشت آدم می‌آد که به‌ترش رو می‌نویسه.</p>	<p>آلْمَرْش</p>
<p>این یکی کی می‌تونه باشه؟ اوه، بگو! فرصت بده! حتمن می‌آد و خبر می‌کنه. تو چی کار می‌کنی اون وقت؟ (جدی). باز می‌رم کوه - اوا، شرم کن، اَلْفَرْد!</p>	<p>آیْلَف آلْمَرْش آیْلَف آلْمَرْش ریتا</p>

المَرَش	- روی بلندی‌ها و دشت‌های پهناور.
اَيْلَف	بابا، گمون نمی‌کنی به زودی اون قدر خوب شم که بتونم همراهِ بیام؟
المَرَش	(دردمندانه). اوه چرا، شاید هم، پسرکم.
اَيْلَف	چون می‌گم خیلی خوب می‌شد آگه من هم می‌تونستم از کوه‌ها بالا برم.
اَسْتَا	(راه گم می‌کند). اوه، چه ترگل‌ورگل شده‌ای امروز، اَيْلَف!
اَيْلَف	آره، مگه نه، عمه؟
اَسْتَا	آره خب، برای خاطر بابات رخت‌های نوت رو پوشیده‌ای؟
اَيْلَف	آره، خودم از مامان خواهش کردم. چون می‌خواستم بابا من رو توشون ببینه.
المَرَش	(آهسته به ریئا). نباید این جور رخت بهش می‌دادی.
ریئا	(با صدای پست). اوه، آخه مدت‌ها ول‌کنم نبود. پبله کرد. از دستش آروم نداشتم.
اَيْلَف	راستی، بابا - بُرگْ‌هیم یه کمون برام خریده. یادم هم داده باهانش تیر بندازم.
المَرَش	آ، ببین، این خوب به دردت می‌خوره، اَيْلَف.
اَيْلَف	بار دیگه که برگرده، ازش خواهش می‌کنم شنا هم یادم بده.
المَرَش	شنا! اوه، ولی شنا دیگه حالا برای چی می‌خوای؟
اَيْلَف	خب، آخه همه‌ی پسرهای اون پایین کنار ساحل شنا بلدن. تنها منم که بلد نیستم.
المَرَش	(به‌هم‌ریخته، دست‌هایش را به دور او می‌نهد). تو اجازه داری هر چی می‌خوای یاد بگیری! هر چی خودت دوست داری.
اَيْلَف	خب، می‌دونی من چی بیشتر از همه دوست دارم، بابا؟
المَرَش	خب؟ بگو ببینم چی؟
اَيْلَف	بیشتر از هر چی دوست دارم یاد بگیرم سرباز شم.
المَرَش	اوه، اَيْلَف کوچولو، خیلی چیزهای دیگه‌ی بهتر از اون هست.
اَيْلَف	آره، ولی بزرگ که شم، باید خب برم سربازی. خودت می‌دونی دیگه خب.
المَرَش	(دست‌هایش را به هم می‌فشرد). آره، آره، آره؛ ببینیم حالا-
اَسْتَا	(پشت می‌زد دست چپ می‌نشیند). اَيْلَف! بیا این جا پیش من تا یه چیزی برات بگم.
اَيْلَف	(به آن جا می‌رود). اون چی هست، عمه؟

فکرش رو کن، ایلَف،- دوشیزه موشی رو دیدم.	آسَتا
چی! دوشیزه موشی رو دیدی! اوه، سربه‌سرم می‌گذاری!	اَیْلَف
نه، راست می‌گم. دیروز دیدمش.	آسَتا
کجا دیدیش خب؟	اَیْلَف
تو راه، بیرون شهر.	آسَتا
من هم یه جایی بالا‌های کشور دیدمش.	اَلْمَرْش
(که روی کاناپه می‌نشیند). شاید ما هم بتونیم ببینیمش پس،	ریتا
اَیْلَف.	
عمه، عجیب نیست که اسمش دوشیزه موشی یه.	اَیْلَف
مردم این اسم رو تنها برای اون روش گذاشته‌ن که همه	آسَتا
جای این آب‌وخاک می‌گرده و همه‌ی موش‌ها رو فراری	
می‌ده.	
راستش باید بهش می‌گفتن دوشیزه وارگ، به گمونم.	اَلْمَرْش
وارگ؟ این که یعنی گرگ.	اَیْلَف
(سر او را نوازش می‌کند). این رو هم می‌دونی تو، ایلَف؟	اَلْمَرْش
(اندیشناک). پس شاید بالاین همه درست باشه که اون شب‌ها	اَیْلَف
یه آدم - گرگه ¹ . این جور گمون نمی‌کنی، بابا؟	
نه، گمون نمی‌کنم. - ولی حالا باید بری پایین و کمی تو	اَلْمَرْش
باغچه بازی کنی.	
می‌گی بهتر نبود چند تا کتاب با خودم می‌بردم؟	اَیْلَف
نه، از این به بعد کتاب بی کتاب. بهتره بری کنار آب پیش	اَلْمَرْش
پس‌ریچه‌های دیگه.	
(شرموک). نه، بابا، امروز نمی‌خوام برم پیش اون‌ها.	اَیْلَف
چرا نه آخه؟	اَلْمَرْش
خب، چون این رخت‌ها تن‌مه.	اَیْلَف
(چین به پیشانی می‌اندازد). نکنه برای رخت‌های قشنگت	اَلْمَرْش
- دستت می‌اندازن!	
(پرهیزکنان). نه، دلش رو ندارن. چون می‌زدمشون.	اَیْلَف
خب - پس چی؟	اَلْمَرْش
آخه خیلی پرروئن اون پسرها! می‌گن هم من هیچ وقت	اَیْلَف
نمی‌تونم سرباز شم.	
(با خمی‌فروخورده). چرا این رو می‌گن، به گمون‌ت؟	اَلْمَرْش

1 - آدمی که گه‌گاه به سیمای گرگ درمی‌آید.

اَیْلَف
 بهم حسودی شون می‌شه خب. چون، بابا، همچی بی‌چیزن
 که ناچارن پابرهنه راه برن.
 اَلْمَرْش
 (آهسته، با صدای گرفته). اوه، ریتا،- دلم رو ریش می‌کنه
 این چیزها!
 ریتا
 (برمی‌خیزد، به گونه‌ای آرامبخش). خب - خب - خب!
 اَلْمَرْش
 (شاخ‌وشانه‌کشان). ولی یه بار به اون‌ها نشون می‌دم که کی
 اون پایین تو ساحل، حرف اول رو می‌زنه.
 آسْتَا
 (گوش نیز می‌کند). یکی در می‌زنه.
 اَیْلَف
 لابد بورگ‌هیمه!
 ریتا
 بیاین تو!

(دوشیزه موشی آهسته و خاموش از در دست راست به
 درون می‌آید. او پیکری است کوچک، باریک، مچاله، پیر
 و موسپید با چشمان تیز رخنه‌گر. پیراهن گل‌دار
 از مُدافتاده‌ای با کلاه و شنل سیاه پوشیده. چتر بزرگ
 سرخی در دست و کیسه‌ی سیاه ریسمان‌به‌ستری به بازو
 دارد.)

اَیْلَف
 (آهسته، جامه‌ی آسْتَا را می‌گیرد). عمه! باید حتمن خودش
 باشه!
 دوشیزه موشی
 (دم در کرنش می‌کند). با یه دنیا پوزش،- سروران چیزی
 تو این خونه دارن که کارش جوییدن باشه؟
 اَلْمَرْش
 ما؟ نه، گمون نمی‌کنم.
 دوشیزه موشی
 خب، چون وگرنه از جان و دل کمک سروران می‌کردم
 کلکشون رو بکنن.
 ریتا
 بله، بله، متوجه‌ایم. ولی ما از این جور چیزها نداریم.
 دوشیزه موشی
 چه بد شد، ها. چون همین الان دارم گشتم رو می‌زنم.
 کسی چه می‌دونه کی باز گذارم به این ورها بیفته. اوه، چه
 خسته‌م!
 اَلْمَرْش
 (صندلی‌ای را نشان می‌دهد). بله، از سروروتون پیدااست.
 آدم نباید هرگز از خوبی به اون کوچولوهای بیچاره که این
 همه از شون بیزارن و پی آزارشونن، خسته می‌شد. ولی
 این! بدجور تاب‌وتوان آدم رو می‌گیره.
 ریتا
 شاید می‌خواین بشینین و کمی خستگی درکنین؟

دوشیزه موشی

بسیار سپاسگزارم. (روی صندلی‌ای میان در و کاناپه می‌نشیند.) آخه همه‌ی شب بیرون گرم کاروبار بودم. راستی؟

آلِف

دوشیزه موشی

بله، تو جزیره‌ها. (قاهقه می‌خندد.) آدم‌ها راستش فرستاده بودن دنبال‌م. از این کار خیلی روگردون بودن دیگه. ولی چاره‌ای جز این نداشتن. باید راستش پیه‌ش رو قشنگ به تن‌شون می‌مالیدن. (به آلِف می‌نگردد و سر بالا و پایین می‌برد.) پیه‌ش رو به تن‌شون می‌مالیدن، سرور کوچولو، پیه‌ش رو به تن‌شون می‌مالیدن. (ناخواسته، کمی کمرو.) چرا باید؟

آلِف

دوشیزه موشی

چی؟

پیه‌ش رو به تن‌شون می‌مالیدن؟

آلِف

دوشیزه موشی

خب، چون دیگه نمی‌تونستن خودشون رو سیر کنن. متوجه‌این دیگه، سرور جوان، از دست موش‌ها و همه‌ی اون بچه‌های کوچولو‌شون.

ریتا

دوشیزه موشی

اوه! بیچاره اون آدم‌ها، این همه موش دارن؟

بله، جوری که از درودیوار و سروکول هم بالا می‌رفتن. (بی‌سروصدا شاد می‌خندد.) سرتاسر شب تو رختخواب‌ها لول می‌زدن و وول می‌زدن. تلّی می‌افتادن تو شیردونی‌ها. کف اتاق‌ها از این سر و از اون سر، از این ور و از اون ور، و ر، خَش‌خَش و تپ‌تپ می‌کردن.

آلِف

دوشیزه موشی

(آهسته به آستا.) من هیچ دلم نمی‌خواد برم اون ورها، عمه.

ولی من - و یکی دیگه از راه رسیدیم. همه‌شون رو گرفتیم بردیم. جکوجونورهای قشنگ کوچولو رو! ریشه‌ی همه‌شون رو دوتایی کن‌دیم.

آلِف

ریتا

آلِمَرَش

آلِف

ریتا

چی شده؟

(اشاره می‌کند.) یه چیزی تو کیسه وول می‌زنه!

(به چپ می‌رود، جیغ می‌زند.) ای وای! بیرونش کن او رو، آلفرد!

(می‌خندد.) اوه، نازنین بانو، هیچ از هم‌چین بی‌ریخت کوچولویی نترسین‌ها!

ولی چی هست اون آخه؟

آلِمَرَش

دوشیزه موشی تنها آقا هاپوئه‌س. (ریسمان کیسه را باز می‌کند.) دوست جون‌جونی من، بیا از تاریکی بیرون.

(سگ کوچکی با پوزه‌ی پهن سیاه، سر از کیسه بیرون می‌آورد.)

دوشیزه موشی (برای ایلّف سر بالا و پایین می‌برد و دست تکان می‌دهد). آروم بباین جلوتر، جنگجوی کوچولوی زخم‌خورده! گاز نمی‌گیره. بباین این جا! بباین این جا! (به آستا می‌چسبد). نه، دلش رو ندارم.

دوشیزه موشی از دید شما، سرور جوان، سروروی مهربون و دوست‌داشتنی‌ای نداره؟

ایلّف (اشاره می‌کند، شگفت‌زده). اون؟ بله، همین.

دوشیزه موشی (پیوسته به سگ زل می‌زند، زیرلی). از دید من، اون ترسناکترین - سرورویی رو داره که تا حالا دیده‌ام.

دوشیزه موشی (در کیسه را می‌بندد). اوه، یه روز به این می‌رسین. یه روز به این می‌رسین، خب.

ایلّف (ناخواسته تا خود کیسه نزدیکتر می‌رود و آن را ناز می‌کند). ملوسه، - ملوسه با این همه.

دوشیزه موشی (با صدایی آمیخته به احتیاط). ولی حالا حسابی خسته و مونده است، بیچاره. خُرد و خاکشیره. (به آلْمَرَش می‌نگرد.) چون باور کنین سرور، اون جور بازی، - تاب‌وتوان می‌گیره.

آلْمَرَش چه جور بازی‌ای رو می‌گین؟ بازی تور زدن.

دوشیزه موشی آها، نکنه سگه است که موش‌ها رو تور می‌زنه؟ (سر می‌جنباند). آقا هاپوئه و من. جفت‌مون با هم این کار رو می‌کنیم. خیلی بی‌دردر پیش می‌ره. به ظاهر دیگه. یه

دوشیزه موشی ریسمون می‌اندازم تو قلابش و سه بار دور خونه می‌گردونمش و زنبورک می‌زنم. اون‌ها که این رو می‌شنون، ناچار می‌شن بیان از زیرزمین‌ها بالا و از زیرشیروانی‌ها پایین و از سوراخ‌ها بیرون، - همه‌ی اون حقلی‌های ورپریده.

ایلّف بعد اون گازشون می‌گیره می‌گشه؟

دوشیزه موشی

اُیْلَف

دوشیزه موشی

اوه، اصلن! نه، من و اون می‌ریم پای بلم. اون هام
دنبال مون می‌آن. هم بزرگ‌ها و هم ریزه‌میزه‌هاشون.

(تبوتاب‌زده). بعدش چی؟ تعریف کنین!

بعد از خشکی می‌ز نیم بیرون. من پارو‌ها رو به کار
می‌اندازم و زنبورک می‌زنم. آقا هاپونه هم پشت سرم شنا
می‌کنه. (با چشم‌های اخگرپران.) همه‌ی اون هام که لول
می‌زدن و وول می‌زدن، دنبال مون می‌آن و می‌آن تا می‌رن
ته آب. خب، آخه باید بیان!

برای چی باید؟

درست به این خاطر که نمی‌خوان. به این خاطر که
زهرشون از آب می‌ره، باید برن توش.

غرق می‌شن اون وقت؟

تکتک‌شون. (آهسته‌تر.) اون وقت همچین برایشون آروم و
همچین خوب و تاریک می‌شه که آرزوش رو، اون
کوچولوهای ناز داشته باشن. همه‌ی اون‌ها که آدم‌ها ازشون
بیزارن و دنبال‌شونن، اون پایین به خواب همچین شیرین و
دراز می‌کنن. (برمی‌خیزد.) خب، پیش‌ترها نیازی به آقا
هاپونه نداشتیم. خودم تور می‌زدم دیگه. تنهایی.

چی چی تور می‌زدین؟

آدم. بیش‌تر هم یکی رو.

(در تبوتاب). اوه، بگین ببینم کدوم یکی رو!

(می‌خندد). جان دل رو، نازنین کوچولوم.

حالا پس کجاست او؟

(با تندخویی). اون پایین پیش همه‌ی موش‌ها. (باز به
نرمی.) ولی حالا باز باید برم دنبال کاروبارم. یه بند
بدوبدو می‌کنم. (به ریتا.) سروران امروز هیچ کاری با من
ندارن؟ چون می‌تونستم در جا کلکش رو بکنم.

نه، دست‌تون درد نکنه. گمون نمی‌کنم نیازی باشه.

خب خب، نازنین بانو، آدم چه می‌دونه. - اگه سروران
دیدن چیزی این جاست که به نیش می‌کشه و می‌جُوه، و
لول می‌زنه و وول می‌زنه، تنها بگردین من و آقا هاپونه
رو پیدا کنین. خدا نگه‌دارتون! خدا هزارون بار
نگه‌دارتون!

ریتا

دوشیزه موشی

(از در دست راست بیرون می‌رود.)

اُیْلَف	(آهسته، پیروزمندانه به آستنا). عمه، فکرش رو کن، من هم دوشیزه موشی رو دیدم!
اَلْمَرْش	ریتا به ایوان می‌رود و خودش را با دستمال باد می‌زند. کمی دیگر اُیْلَف آرام و به دور از چشم دیگران از دست راست بیرون می‌رود.)
اَسْتَا	(کیف روی میز کنار کاناپه را برمی‌دارد). کیف توئه این، آستنا؟
اَلْمَرْش	آره. تعدادی نامه‌ی قدیمی دارم توش.
اَسْتَا	اوه، نامه‌های خونادگی -
اَلْمَرْش	آخه تو ازم خواستی این میون که نیستی بهشون سروسامون بدم برات.
اَسْتَا	(سر او را نوازش می‌کند). برایش هم تو وقت گیر آوردی! آره خب. یه بخشیش رو این جا کردم و یه بخشیش هم خونه‌ی خودم تو شهر.
اَلْمَرْش	دستت درد نکنه، جانم. چیز خاصی هم توشون پیدا کردی؟
اَسْتَا	(سرسری). اوه، خودت می‌دونی که، آدم تو کاغذهای قدیمی همیشه یه چیزی پیدا می‌کنه خب. (آرامتر، جدی). اون‌هایی که توی کیفن، نامه‌های مادرن.
اَلْمَرْش	خب، اون‌ها رو پیدااست خودت باید نگه داری.
اَسْتَا	(با خویشتنداری). نه، می‌خوام تو هم نگاهی بهشون بندازی، اَلْفَرْد. یه بار،- بعدها تو زندگی‌ت. ولی امروز کلید کیف رو با خودم ندارم.
اَلْمَرْش	نمی‌خواد، آستنا جان. چون هر چی باشه، هرگز نامه‌های مادرت رو نمی‌خونم.
اَسْتَا	(نگاهش را به او می‌دوزد). پس می‌خوام یه بار،- همچنین یه غروب دل‌نشین، کمی از اون چه رو که توشون اومده برات بگم.
اَلْمَرْش	به‌تازه همین کار رو کنی. ولی نامه‌های مادرت رو خودت نگه دار! یادگارهای چندون زیادی ازش نداری تو.

(او کیف را به آستا می‌دهد. آستا می‌گیرد و روی صندلی زیر بالاپوش می‌گذارد.)

(ریتا به اتاق نشیمن برمی‌گردد.)

ریتا اوه، به نظرم اون زنک‌هی پیر نجسب انگار بوی گندِ مرده با خودش آورد.

آره، یه کم نجسب بود خب. تو اتاق که بود، دلم داشت بگی‌نگی آشوب می‌شد. از اون‌ش گذشته، من می‌تونم خب اون نیروی ناگزیرکننده و کشنده‌ای رو که ازش می‌گفت بفهمم. تنهایی اون بالا میون قلّه‌ها و تو اون دشت‌های پهناور همچو چیزی تو خودش داره.

آستا (با تیزبینی به او می‌نگرد). چه‌ت شده تو، آلفرد؟
آلْمَرْش (لبخند می‌زند). من؟
آستا آره، یه چیزی‌ت شده. انگار دگرگون شده‌ای. ریتا هم متوجه شده.

ریتا آره، تا اومدی دیدمش. ولی این! لابد تنها خوبه دیگه، آلفرد، هان؟

آلْمَرْش باید خوب باشه. باید چیز خوبی ازش دربیاد و در هم می‌آد. (خروش‌شان). چیزی تو این سفر از سر گذرونده‌ای! نزن زیرش! چون ازت پیداست!

آلْمَرْش (سر می‌جنباند). بیرون - هیچ چیز. ولی - (تب‌وتاب‌زده). ولی -؟

آلْمَرْش در درونم راستش به چرخش کوچک پیش اومده. وای خدا!

ریتا (دست او را نوازش می‌کند، به گونه‌ای آرام‌بخش). فقط رو به خوبی، ریتا جان. خیالت آسوده باشه.

ریتا (روی کاناپه می‌نشیند). باید حتمن همین الان برامون تعریف کنی. از سر تا تهش رو!

آلْمَرْش (رو به آستا می‌کند). آره، بیا ما هم بشینیم تا من سعی کنم تعریف کنم. تا اون جا که از پسش برمی‌آم.

(کنار ریتا روی کاناپه می‌نشیند. آستا صندلی‌ای پیش می‌کشد و نزدیک او می‌نشیند. درنگی کوتاه.)

- ریتا
الْمَرْش
(امیدوارانه به او می‌نگرد). خب؟
(به پیش روی خود می‌نگرد). به زندگی - و سرنوشت م -
تو این ده یازده ساله‌ی گذشته که فکر می‌کنم، برام بگی‌نگی
به یه افسانه یا خواب می‌مونه. از دید تو هم این جور
نیست، آستا؟
- آستا
الْمَرْش
از دید من، از خیلی جهات چرا.
(پی می‌گیرد). به این که ما دو تا پیش‌تر چی بودیم فکر
می‌کنم، آستا. ما دو تا یتیم بیچاره‌ی بی‌نوا -
(بی‌تاب). اوه، اون خیلی پیش بود که.
(بدون این که به او گوش بدهد). حالا این جا تو آسایش و
بی‌نیازی. تونستم رسالت‌م رو دنبال کنم. تونستم کار کنم
و بیامورم - درست اون جور که دلم خواسته. (دست دراز
می‌کند). همه‌ی این خوش‌بختی بزرگ و باورنکردنی رو -
مدیون توایم ما، ریتا جان!
(نیمی به شوخی و نیمی به خشم روی دست او می‌زند).
می‌شه حالا تنها دست از این حرف برداری!
من هم تنها به عنوان یه جور پیش‌درآمد ازش یاد می‌کنم
خب -
- ریتا
الْمَرْش
اوه، پس از روی این پیش‌درآمد بپر!
ریتا. گمون نکنی سفارش پزشک بود که من رو روند اون
بالا میون کوه‌ها.
نبود، الفرد؟
- آستا
ریتا
الْمَرْش
پس چی بود که روندت؟
این که پشت میز کارم دیگه آرام نداشتم.
آرام نداشتی! جانم، کی آرامش‌ت رو به هم می‌زد آخه؟
(سر می‌جنباند). از بیرون هیچ کس. ولی یه حسی بهم
می‌گفت که بهترین توانایی‌هام رو صاف و ساده بد به کار
می‌زنم - یا - نه، در باره‌شون کوتاهی می‌کنم، که زمان رو
به هدر می‌دم.
(با چشم‌های بیرون‌زده). وقتی که می‌نشستی کتابه رو
می‌نوشتی؟
- آستا
الْمَرْش
(سر بالا و پایین می‌برد). چون تنها/ این توانایی رو ندارم
که آخه. خب باید می‌تونستم کار دیگه‌ای هم بکنم.
این بود که هم‌همش می‌رفتی تو نخش؟
- ریتا

آره، بگینگی.	آلمزش
برای همین هم این آخری‌ها این جور از خودت ناراضی بودی. از ماهای دیگه هم. آره، بودی آخه، آلفرد!	ریتا
(به پیش روی خود می‌نگرد). روز از پس روز خمیده روی میز اون جا می‌نشستم و می‌نوشتم. چه بارها نیمی از شب رو هم. اون کتاب بزرگ و کلفت "مسئولیت انسانی" رو نوشتم و نوشتم. هوم!	آلمزش
(دستش را روی ساعد او می‌گذارد). ولی، جان من، اون کتاب، بروبار زندگی‌ت می‌شه دیگه.	آستا
خب، این رو خودت بارها گفته‌ای که.	ریتا
این جور فکر می‌کردم. از همون زمانی که داشتم بزرگ می‌شدم. (با حالت مهربان چشم‌ها). بعد تو زمین‌هش رو برام فراهم کردی که دست به کارش شم، ریتا جان -	آلمزش
اوه، بی‌خود می‌گی!	ریتا
(به او لبخند می‌زند). - تو با زر و بیشه‌های سرسبزت - (نیمه‌خندان و نیمه‌رنجیده). آگه باز از این دری‌وری‌ها بگی، می‌زنمت.	آلمزش
(نگران به آلمزش می‌نگرد). ولی کتابه چی، آلفرد؟	آستا
اون رفته‌رفته انگار دور شد. ولی فکر وظایف برتری که خواست خودشون رو ازم داشتن، بیشت‌تر و بیشت‌تر درم ریشه دووند.	آلمزش
(شکوفه، دست او را می‌گیرد). آلفرد!	ریتا
فکر آیلف، ریتا جان.	آلمزش
(سرخورده، دست او را رها می‌کند). آه، آیلف!	ریتا
طفلی آیلف کوچولو بیشت‌تر و بیشت‌تر تو دلم جا باز کرده. پس از اون سقوط ناگوار از روی میز - و بیشت‌تر پس از اون که مطمئن شدیم بی‌درمونه -	آلمزش
(با پافشاری). ولی تو تا می‌تونی بهش می‌رسی که، آلفرد!	ریتا
من آموزگار، آره. ولی من پدر، نه. از این پس می‌خوام برای آیلف یه پدر باشم.	آلمزش
(به او می‌نگرد و سر می‌جنباند). پیداست تو رو درست نمی‌فهمم.	ریتا
منظورم اینه که می‌خوام با همه‌ی توانم کاری کنم اون درد بی‌درمون رو تا جایی که می‌شه فکرش رو کرد براش آروم و آسون کنم.	آلمزش

ریتا
 اوه، ولی - شکر خدا، گمون نمی‌کنم اون جور خیلی هم بهش گرون بیاد.
 (به‌هم‌ریخته). چرا، ریتا، می‌آد.
 آستا
 آلمزش
 آره، مطمئن باش خیلی بهش گرون می‌آد.
 ریتا
 (بی‌تاب). ولی، جان‌م،- دیگه چی کار می‌تونی آخه برایش بکنی؟
 آلمزش
 می‌خوام کوشش کنم همه‌ی امکانات سرشاری رو که در روح بچگانه‌ش پدیدار می‌شه بپرورونم. می‌خوام کاری کنم همه‌ی جوانه‌های والایی که تو خودش داره بالا بگیره،- گل و میوه بده. (برمی‌خیزد، گرم‌تر و گرم‌تر.) از این هم بیشتر. می‌خوام یاری‌ش بدم میون آرزوهاش و اون چه برایش دست‌یافتنی به هماهنگی‌ای به پا کنه. چون او الان این جور نیست. همه‌ی دل‌وجانش برای چیزی پر می‌کشه که در سراسر زندگی برایش دست‌یافتنی نمی‌شه. ولی من می‌خوام احساس خوشبختی رو تو جان‌ش بیافرینم.

(یکی دو بار در اتاق بالا و پایین می‌رود. آستا و ریتا با چشم او را دنبال می‌کنند.)

ریتا
 آلمزش
 برای این چیزها این جور تند نرو، آلفرد.
 (دم می‌ز دست چپ می‌ایستد و به آن‌ها می‌نگرد). آیلف کار من رو دست می‌گیره. اگه بخواد. یا می‌تونه چیزی رو برگزینه که از بیخوبین مال خودش باشه. بیشتر این شاید. خب، به هر رو، من کارم رو می‌خوابونم.
 ریتا
 (برمی‌خیزد). ولی آلفرد جان،- مگه نمی‌تونی هم برای خودت و هم برای آیلف کار کنی؟
 آلمزش
 نه، نمی‌تونم. نمی‌شه! تو این کار نمی‌تونم خودم رو تقسیم کنم. برای همین هم می‌کشم کنار. آیلف سرآمد خاندان ما می‌شه. این رو که او رو سرآمد کنم می‌کنم کار تازه‌ام.
 آستا
 (برمی‌خیزد و به نزد او می‌رود). این به بهای نبرد بدجور سنگینی برات آب خورده، آلفرد.
 آلمزش
 آره، درسته. این جا سر خونه زندگی هرگز از پس خودم برنمی‌اومدم. هرگز خودم رو وادار به گذشت نمی‌کردم. این جا سر خونه زندگی، هرگز نمی‌تونستم!
 ریتا
 پس برای همین، تابستون گذاشتی رفتی؟

آلمرّش (با چشمان درخشان). آره! رفتم بالا تو اون تنهایی بی‌پایان.
 تونستم سرزدن خورشید رو که بالای قله‌ها می‌درخشید نگاه
 کنم. خودم رو نزدیک‌تر به ستاره‌ها، بی‌گنگی انگار هم‌دل
 و هم‌نشین اون‌ها ببینم. اون زمان تونستم.
 آستا (اندوهناک به او می‌نگرد). ولی دیگه هرگز نمی‌خوای
 کتاب "مسئولیت انسانی" رو پیش ببری؟
 آلمرّش نه، هرگز، آستا. می‌گم که، نمی‌تونم خودم رو میون دو تا
 وظیفه تکه‌پاره کنم. - ولی می‌خوام مسئولیت انسانی رو - تو
 زندگی‌م پیاده کنم.
 ری‌تا (با یک لبخند). راستی گمون می‌کنی می‌تونی این جا سر
 خونه زندگی به همچو اهداف بزرگی وفادار بمونی؟
 آلمرّش (دست او را می‌گیرد). دست در دست تو می‌تونم. (دست
 دیگرش را پیش می‌برد). و دست در دست تو، آستا.
 ری‌تا (دستش را پس می‌کشد). پس دست در دست دو تا. پس
 می‌تونی خودت رو تقسیم کنی.
 آلمرّش آخه ری‌تا جان! -!

(ری‌تا از او دور می‌شود و در درگاه باغچه می‌ایستد.)

(در دست راست را آرام و شتابان می‌کوبند. مهندس
 بورگ‌هیم به چالاک‌ی به درون می‌آید. او مرد جوانی است
 کمی بالای سی سال. با حالتی شاد و بی‌پروا. شق‌ورق.)

بُرگ‌هیم سلام، سلام، خانم! (با دیدن آلمرّش شاد می‌ایستد). ای، چی
 می‌بینم! به این زودی برگشتین، آقای آلمرّش؟
 آلمرّش (دست او را می‌فشارد). بله، دیشب اومدم.
 ری‌تا (شاد). بیش‌تر از این اجازه نداشت، آقای بورگ‌هیم.
 آلمرّش نه، این که آخه راست نیست، ری‌تا -
 ری‌تا (نزدیک‌تر می‌شود). خیلی هم راسته، خب. مرخصی‌ش
 سر اومد.

بُرگ‌هیم شما پس مهار شوهرتون رو سخت چسبیده‌این، خانم؟
 ری‌تا من به حق و حقوق خودم چسبیده‌م. هر چیزی هم آخه
 پایانی داره.

بُرگ‌هیم اوه، نه هر چیزی، - امیدوارم. سلام، دوشیزه آلمرّش!
 آستا (پرهیزکنان). سلام!

ریتا
بُرگْ هیم
(بُرگْ هیم را می‌نگرد). می‌گین نه هر چیزی؟
بله، من باور همچین سفت و سخت دارم که به‌هر حال چیزی تو این دنیا هست که پایانی نداره.
ریتا
بُرگْ هیم
ریتا
(به گرمی). در فکر همه چیزهاییم که دل‌کشن!
و هرگز پایانی ندارن. بله، بیاین به فکر این باشیم. به این امید ببندیم همگی.
آلمزْش
(به پیش آن‌ها می‌رود). شما انگار دیگه به زودی کار راه این جا رو تموم می‌کنین؟
بُرگْ هیم
من دیگه کاری ندارم. دیروز تمومش کردم. خیلی به درازا کشید. ولی شکر خدا، سر اومد دیگه.
ریتا
بُرگْ هیم
شما هم از شادی با دم‌تون گردو می‌شکنین؟
بله، همین‌ه راستش!
ریتا
بُرگْ هیم
وا، ببینین ها!
چی، خانم؟
ریتا
بُرگْ هیم
راستش چندان برازنده‌ی شما نبود این، آقای بُرگْ هیم .
ریتا
بُرگْ هیم
راستی؟ برای چی؟
خب، چون از این پس چندون زیاد این دوروبرها پیداتون نمی‌شه دیگه.
ریتا
بُرگْ هیم
بله، درسته. فکر این رو نکردم.
خب، بااین‌همه هر چند گاهی که می‌تونین سری به ما بزنین.
بُرگْ هیم
نه، بدبختانه، حالا تا مدت‌ها هیچ جور نمی‌تونم دیگه.
آلمزْش
بُرگْ هیم
!؟ چرا آخه؟
خب، چون حالا به کار بزرگ نو گرفته‌ام که باید درجا دست بگیرم.
آلمزْش
ریتا
بُرگْ هیم
چی، راستی؟ (دستش را می‌فشارد.) دلم شاد شد.
چشم‌تون روشن، چشم‌تون روشن، آقای بُرگْ هیم .
هیس، هیس،- راستش هنوز نباید سروصداش رو دربیارم!
ولی نمی‌تونم جلوی خودم رو بگیرم! یه کار رامسازی بزرگه - بالا تو شمال. با کنرهای کوهستانی - و دشواری‌های باورنکردنی‌ای که باید از سر راه برداشت! (خروشان.) اوه، چه دنیای بزرگ ماهی! چه خوشبختی‌ای یه رامساز بودن!

ریتا (لبخند می‌زند و شوخ به او می‌نگرد). تنها برای کار اون راهه است که امروز این جور پاک سرازپانشناخته اومده این جا؟

بُرگ‌هیم نه، نه تنها برای اون، که برای همه‌ی چشم‌اندازهای روشن و امیدوارکننده‌ای هم که به روم باز می‌شه.

ریتا (به همان گونه). آها، نکنه چیز از این هم دلچسب‌تری اون پشت‌ها باشه!

بُرگ‌هیم (نگاهی زیرچشمی رو به آستا می‌کند). کی می‌دونه! بخت که دیگه بیاد، معمولن مثل یه سیل بهاری می‌آد. (رو به آستا می‌کند). دوشیزه آلمزش، دوتایی با هم یه پیاده‌روی کوتاه نریم؟ مثل همیشه؟

آستا (شتابان). نه، نه سپاسگزارم. حالا نه. امروز نه.

بُرگ‌هیم او، بیاین خب! تنها یه پیاده‌روی خیلی کوتاه. به‌نظرم خیلی چیزها دارم که پیش از سفر دربارمشون باهاتون حرف بزنم.

ریتا شاید چیزی یه که هنوز نباید سروصداش رو دربیارین؟

بُرگ‌هیم هوم، بستگی داره دیگه -

ریتا آخه می‌تونین هم خب بچ‌بچه کنین. (درگوشی). آستا، باید حتمن باهاتش بری.

آستا آخه ریتا جان -

بُرگ‌هیم (خواهش‌کنان). دوشیزه آستا - یادتون باشه این پیاده‌روی بدروده - تا آینده‌های دور دور.

آستا (کلاه و چتر آفتابیش را برمی‌دارد). خب - خب، پس بیاین یه خُرده تو باغچه گشت بزنیم.

بُرگ‌هیم او، سپاسگزارم، سپاسگزارم ازتون!

آلمزش هم‌زمان نگاه‌تون هم یه کم به آیلِف باشه.

بُرگ‌هیم آ، آیلِف، راستی! آیلِف امروز کجاست؟ یه چیزی براش آوردم.

آلمزش یه جایی اون پایین داره بازی می‌کنه.

بُرگ‌هیم اِه، راستی؟ پس حالا رو آورده به بازی؟ همیشه که می‌شینه تو خونه و می‌خونه.

آلمزش این باید سر بیاد. باید پسری واقعن اهل دشت‌ودمن ازش در بیاد.

بُرگ‌هیم آه‌ها، این درسته! بره اون طفلک هم بیرون توی دشت‌ودمن! به خدا، کاری بهتر از بازی تو این دنیای

دل‌انگیز نمی‌شه کرد که. من که می‌گم همه‌ی زندگی به بازی به. - بریم خب، دوشیزه آستا!

(بُرگ‌هیم و آستا از راه ایوان به سوی دیگر باغچه می‌روند.)

المَرَش	(می‌ایستد و به آن‌ها می‌نگرد). ریتا، گمون می‌کنی چیزی میون اون دو می‌گذره؟
ریتا	نمی‌دونم چی بگم. پیش‌تر گمون می‌کردم آره. ولی آستا تازگی‌ها برام همچین به چیستان شده، - به راز سربیمهر.
المَرَش	!؟ راستی؟ این میون که من نبودم؟
ریتا	آره، تو این یکی دو هفته‌ی گذشته، به نظرم.
المَرَش	گمون نمی‌کنی آستا حالا دیگه چندان در بندِ او باشه؟
ریتا	نه جدی، نه درست و حسابی. بی‌پروا. گمون نمی‌کنم. (کاوش‌گرانه به او می‌نگرد.) آگه می‌بود دلخور می‌شدی؟
المَرَش	نه راستش. ولی فکرش بی‌چون‌وچرا نگران‌کننده بود خب -
ریتا	نگران‌کننده؟
المَرَش	آره، چون یادت باشه مسئولیت آستا با من. خوشبختی زندگی‌ش هم.
ریتا	چه چیزها - مسئولیت! آستا بزرگه دیگه خب. از من بپرسی، بلده دیگه خودش انتخاب کنه.
المَرَش	آره، امید ببندیم به این، ریتا.
ریتا	من که حالا هیچ دید بدی به بُرگ‌هیم ندارم.
المَرَش	نه، جانم، - من هم خب ندارم. برعکس. ولی بااین‌همه -
ریتا	(پی می‌گیرد). من خیلی هم خوش داشتم ببینم او و آستا به هم برس.
المَرَش	(ناخرسند). خب، راستی چرا آخه؟
ریتا	(با آشفتگی فزاینده‌ی درونی). خب، چون آستا ناچار می‌شد باهاش از این جا بره به جای خیلی دور و نمی‌تونست دیگه مثل الان بیاد پیش ما!
المَرَش	(شگفت‌زده به او خیره می‌شود). چی! آرزو داشتی از دست آستا راحت بشی!
ریتا	آره، آره، آفُرد!
المَرَش	ولی چرا آخه؟

- ریتا (پرشور دست‌هایش را دور گردن او حلقه می‌کند). خب، چون بالاخره تنها مال من می‌شدی! هرچند - باز هم نمی‌شدی! دربیست مال من نمی‌شدی! (به هق‌هق گریه می‌افتد). اوه، آلفرد، آلفرد، من نمی‌تونم ازت دست بکشم. (به نرمی خودش را آزاد می‌کند). ولی ریتا جان،- منطقی باش آخه خب!
- ریتا نه، من هیچ در بند این نیستم که منطقی باشم. تنها در بند توأم! تنها تو توی همه‌ی دنیا! (باز به گردن او آویزان می‌شود). تو، تو، تو!
- آلمرّش ولم کن، ولم کن،- خفهم می‌کنی!-
ریتا (او را رها می‌کند). کاش می‌تونستم! (با چشمان اخگرافشان به او می‌نگردد). اوه، اگه می‌دونستی ازت چه بیزار بودم!-!
- آلمرّش ازم بیزار بوده‌ای!-
ریتا آره،- تو اتناقت که می‌نشستی و فرومی‌رفتی تو کارت. تا دیری،- دیری از شب گذشته. (گله‌کنان). زمان به اون درازی،- به اون دیری، آلفرد. اوه، چه از کارت بیزار بودم!
- آلمرّش ولی اون که حالا سر اومد.
ریتا (خنده‌ی برآبی می‌کند). آره، چه‌جور هم! حالا به چیز بدتری رو آورده‌ای که.
- آلمرّش (برآشفته). بدتر! به بچه‌مون می‌گی چیز بدتر؟
ریتا (با جوش و خروش). آره، می‌گم. تو می‌ونه‌ی ما دو تا، بهش می‌گم بدتر. چون بچه‌مون،- بچه‌مون، تازه یه آدم زنده است خب. (با فغانی فزاینده). ولی من این رو تاب نمی‌آرم، آلفرد! من این رو تاب نمی‌آرم،- بهت بگم!
- آلمرّش (به او خیره می‌شود و با صدای پست می‌گوید). خیلی وقت‌ها بگی‌نگی ازت می‌ترسم، ریتا.
- ریتا (گرفته). من اغلب از خودم ترسم می‌گیره. درست برای همین هم تو نباید اون روی من رو بالا بیاری.
- آلمرّش ا، آخه تو رو به خدا،- پس همچو کاری می‌کنم من؟
ریتا آره، می‌کنی،- زمانی که مقدس‌ترین پیوندمون رو پاره‌پاره می‌کنی.
- آلمرّش (جانانه). ولی خوب فکر کن آخه، ریتا. حرف این جا بر سر بچه‌ی خودته،- تنها بچه‌مون خب.

ریتا بچه‌امون تنها نیمیش مال خود منه. (باز در فغان.) ولی تو باید تنها مال من باشی! درست مال من باید باشی. من حق دارم این رو ازت بخوام!

آلمزش (شانه بالا می‌اندازد). اوه، ریتا جان،- چیزی رو خواستن سودی نداره که! همه چیز رو باید به دلخواه خود داد.

ریتا (تنبوتابزده به او می‌نگرد). این کار رو هم شاید از این پس نتونی بکنی.

آلمزش نه، نمی‌تونم. باید خودم رو میون تو و آیلِف تقسیم کنم.

ریتا ولی اگه حالا آیلِف هرگز به دنیا نیومده بود؟ اون وقت چی؟

آلمزش (پرهیزکنان). خب، اون چیز دیگه‌ای می‌بود. اون وقت تنها تو رو داشتم بهش دل ببندم دیگه.

ریتا (آهسته، با صدای لرزان). پس کاش هرگز نزاایده بودمش.

آلمزش (جا می‌خورد). ریتا! نمی‌دونی خودت چی داری می‌گی!

ریتا (از آشفتگی درونی می‌لرزد). من او رو با چنون دردهایی به دنیا آوردم که نگو. ولی همش رو به خاطر تو با جشن و سرور تاب آوردم.

آلمزش (به گرمی). خب آره، آره، می‌دونم خب دیگه.

ریتا (استوار). ولی تا همین جاش دیگه بسته. من می‌خوام زندگی کنم. با تو. همش با تو. نمی‌تونم این جا برم و تنها مادر آیلِف باشم و نه چیزی بیشتر. نمی‌خوام می‌گم! نمی‌تونم! می‌خوام همه چیزت باشم. همه چیزت، آلفرد!

آلمزش ولی هستی خب، ریتا. از راه بچه‌مون -

ریتا اوه،- حرف‌های پوچ آبکی دل‌آشوب - سراپا. نه، این چیزها به کار من نمی‌آد. من به درد اون که مادر این بچه بشم می‌خوردم. ولی بااین همه نه به درد اون که مادر باشم. باید همین جوری که هستم بهم نگاه کنی، آلفرد.

آلمزش تو پیش‌تر اون جور از جان و دل آیلِف رو دوست داشته‌ای که.

ریتا دلم خیلی براش می‌سوخت. چون تو او رو ول می‌کردی به امان خدا. فقط می‌گذاشتی‌ش بخونه و از بر کنه. بگی‌نگی نمی‌دیدیش هم.

آلمزش (آهسته سر می‌جنباند). آره؛ کور بودم. زمانش برام نرسیده بود -

ریتا (به او می‌نگرد). ولی حالا پس رسیده؟

آره، بالاخره. حالا می‌بینم والاترین کاری که تو این دنیا
 می‌تونم کنم اینه که یه پدر واقعی برای آیلِف باشم.
 برای من چی؟ برای من چی می‌خوای باشی؟
 (به‌زمری). تو رو همون جور دوست خواهم داشت. با
 مه‌ری خاموش.

آلمِرش

ریتا

آلمِرش

(به دنبال دست‌های او می‌گردد.)

(از او پرهیز می‌کند). من مهر خاموش‌ت رو به چیزی
 نمی‌گیرم. می‌خوام بی‌کم‌وکاست داشته باشمت. تنها هم!
 همون جور که اون زمان‌های خوش و جان‌پرور اول
 داشتم. (با جوش‌وخروش و تندی). من هرگز نمی‌گذارم با
 تهمانده و پس‌مانده دست به سرم کنن، آلفرد!

ریتا

(نرم‌خو). از دید من، خوشبختی می‌تونه برای هر سه‌تامون
 فراوان باشه این‌جا، ریتا.

آلمِرش

(ریشخندآمیز). پس تو سازگاری. (پشت میز دست چپ
 می‌نشیند). حالا ببین چی می‌گم.

ریتا

(نزدیک می‌شود). خب؟ چی‌یه؟
 (با فروغ کم‌مایه‌ی چشم‌ها به او می‌نگرد). تلگرامت رو که
 دیروز سر شب گرفتم -

آلمِرش

ریتا

خب؟ چی؟

آلمِرش

- رخت سفید پوشیدم -

ریتا

خب، دیدم من که او‌مدم سفیدپوش بودی.

آلمِرش

موهام رو باز کردم -

ریتا

موهای پرپشت خوش‌بوت رو -

آلمِرش

- تا ریخت روی گردن و پشتتم -

ریتا

دیدمش. دیدمش. اوه، چه ماه بودی، ریتا!

آلمِرش

سرپوش‌هایی به رنگ گل سرخ روی هر دو چراغ بود. ما
 هم تنها بودیم دوتایی. تنها بیدارهای همه‌ی خونه. می‌هم
 روی میز بود.

ریتا

من چیزی ازش نخوردم.

آلمِرش

(به‌تلخی به او می‌نگرد). آره، درسته. (به گونه‌ای گزنده
 می‌خندد). "می‌داشتی و نجشیدی"، - اون جور که نوشتن.

ریتا

(از روی صندلی دسته‌دار برمی‌خیزد و گویی خسته، می‌رود و نیمه‌درازکش روی کاناپه می‌نشیند.)

(به سوی دیگر اتاق می‌رود و پیش روی او می‌ایستد).
سرم سخت پر بود از فکرهای جدی. تصمیم گرفته بودم
درباره‌ی زندگی آینده‌مون باهات گپ بزنم، ریتا. پیش از
هر چیز هم درباره‌ی ایلْف.

(لبخند می‌زند). زدی هم که، جانم -
نه، نرسیدم. چون تو شروع کردی به درآوردن رخت‌ها.
خب، تو هم این میون درباره‌ی ایلْف گفتی. یادت نمی‌آد؟
پرسیدی شکم ایلْف کوچولو چه جور کار می‌کنه؟
(سرزنش‌کنان به او می‌نگرد). ریتا -!

پس از اون هم تو تختت دراز کشیدی و به خواب ناز
فرورفتی.

(سر به این ور و آن ور می‌جنباند). ریتا، ریتا!
(درست دراز می‌کشد و به او می‌نگرد). تو؟ اَلْفَرْد؟
هان؟

"تو می‌داشتی و نچشیدی."
(کمابیش تند). نه، نچشیدم.

(از ریتا دور می‌شود و در درگاه باغچه می‌ایستد. ریتا
چندی چشم‌بسته بی‌حرکت دراز می‌کشد.)

(ناگهان از جا می‌پرد). ولی یه چیز رو می‌خوام بهت بگم،
اَلْفَرْد.

(در درگاه برمی‌گردد). خب؟
اون جور خاطر جمع نباشی، ها!
نیاشم؟

اون جور بی‌تفاوت نباشی! اون جور از این که من رو
داری مطمئن نباشی!

(نزدیک‌تر می‌شود). چی می‌خوای بگی؟
(با لب‌های لرزان). هرگز تو فکرم هم بهت بی‌وفایی
نکرده‌م، اَلْفَرْد! یه دم هم.

خب، ریتا، این رو می‌دونم که من که زیر و بالای تو رو
می‌شناسم.

اَلْمَرْش

ریتا

اَلْمَرْش

ریتا

اَلْمَرْش

ریتا

اَلْمَرْش

ریتا

اَلْمَرْش

ریتا

اَلْمَرْش

ریتا

ریتا

اَلْفَرْد

ریتا

اَلْمَرْش

ریتا

اَلْمَرْش

ریتا

اَلْمَرْش

ریتا	(با چشمان اخگر بار). ولی اگه پس م بزنی!
آلمزش	پست بزئم! سر در نمی آرم چی می خواهی بگی؟
ریتا	اوه، تو نمی دونی چه ها می تونه به سرم بزنه اگه -
آلمزش	اگه -؟
ریتا	اگه یه روز ببینم دیگه در بند من نیستی. دیگه همون جور مثل پیش دوستم نداری.
آلمزش	ولی ریتا جان من، دگرگونی آدمی در گذر سال ها، زمانی باید تو زندگی مشترک ما هم پیش بیاد آخه. همون جور که برای همه ی اون های دیگه می آد.
ریتا	برای من هرگز! نمی خوام حرفی هم از دگرگونی ای در تو باشنوم. نمی تونم تاب بیارمش، آلفرد. می خوام تو رو برای خودم تنها نگه دارم.
آلمزش	(دل واپس به او می نگرد). تو طبع سخت حسودی داری -
ریتا	همین م که هستم. (شاخوشانه کشان). اگه خودت رو میون من و کس دیگه ای پار هپاره کنی -
آلمزش	خب چی؟
ریتا	ازت انتقام می گیرم، آلفرد!
آلمزش	چه جوری می تونستی ازم انتقام بگیری؟
ریتا	نمی دونم. - اوه چرا، می دونم دیگه!
آلمزش	خب؟
ریتا	می رم خودم رو پرت می کنم -
آلمزش	خودت رو پرت می کنی، می گی!
ریتا	آره، همین کار رو می کنم. خودم رو پیراست پرت می کنم تو بغل - اولین مرد سر راهم!
آلمزش	(به گرمی به او می نگرد و سر می جنباند). هرگز این کار رو نمی کنی تو - ریتای بی ریای سر بلند باوفای من.
ریتا	(دست هایش را گرد گردن او حلقه می کند). اوه، تو نمی دونی من چی می تونستم بشم، اگه تو، - اگه تو ازم روگردون می شدی.
آلمزش	از تو روگردون می شدم، ریتا؟ ببین، که می تونی همچین چیزی بگی!
ریتا	(نیم خندان، او را رها می کند). می تونستم خب تورم رو برای او پهن کنم، این راه سازه که این جا می پلکه.
آلمزش	(سبکبار). آه، شکر خدا، شوخی می کنی خب.
ریتا	هیچ. چرا او یا هم هر کس دیگه ای نه؟

خُب، چُون او پیداست دست و بالاش دیگه خیلی بسته است.
 چه بهتر! چُون از چنگ یکی دیگه درش می‌آوردم خُب.
 درست همون کاری که ایلَف با من کرده.
 می‌گی ایلَف کوچولومون همچو کاری کرده؟
 (با انگشت اشاره‌ی درازشده). می‌بینی! می‌بینی! همین که
 تنها اسم ایلَف رو می‌بری، نرم می‌شی و صدات می‌لرزه!
 (شاخ‌وشانه‌کشان، دست‌هایش را گلوله می‌کند). اوه،
 بگی‌نگی ویرم می‌گیره بگم کاش - خُب!
 (هراسان به او می‌نگرد). بگی کاش چی، ریتا؟
 (از او دور می‌شود، با جوش و خروش). نه، نه، نه، بهت
 نمی‌گم! هرگز!
 (به او نزدیک‌تر می‌شود). ریتا، ازت خواهش می‌کنم، به
 خاطر خودت و من، نگذار ویرت به چیز بدی بگیره.

(بُرگ‌هِیم و آسنا از باغچه بالا می‌آیند. هر دو دستخوش
 ناآرامی‌ای مهارخورده‌اند. سروروی جدی و گرفته دارند.
 آسنا سر پا در ایوان می‌ماند. بُرگ‌هِیم به درون اتاق
 می‌آید.)

این هم از این. من و دوشیزه آلْمِرْش آخرین پیاده‌روی‌مون
 رو هم با هم رفتیم.
 (شگفت‌زده به او می‌نگرد). آه! این پیاده‌روی بعدن سفر
 درازتری به دنبال نداره؟
 برای من، چرا.
 برای شما تنها؟
 بله، برای من تنها.
 (با بدبینی از گوشه‌ی چشم به آلْمِرْش می‌نگرد). شنیدی،
 آفُرد؟ (به بُرگ‌هِیم رو می‌کند). می‌تونم شرط ببندم
 چشم‌های شور این جا کار دستتون داده.
 (به او می‌نگرد). چشم‌های شور؟
 (سر می‌جنباند). بله، چشم‌های شور.
 به چشم‌های شور باور دارین شما، خانم آلْمِرْش؟
 بله، تازگی‌ها به چشم‌های شور باور پیدا کرده‌ام. بیش‌تر به
 چشم‌های شور بچه‌ها.
 (برآشفته، پیچیده می‌کند). ریتا، چه جور می‌تونی تو -!

ریتا (درگوشی). تویی که من رو بد و نامهربون می‌کنی، اَلْفَرْد.
 (جیغ‌ودادهای دور آشفته‌ای از پایین کنار آبدرد به گوش می‌رسد.)

بُرگْ هَیم (تا پای در شیشه‌ای می‌رود.) این چه هیاهویی یه -؟
 اَسْتَا (در درگاه). همه‌ی اون آدم‌ها رو ببینین که می‌دَوَن پایین رو به بارانداز!
 اَلْمَرْش چی می‌تونه باشه؟ (یک دم به بیرون می‌نگرد.) لابد این بچه‌های خیابونی‌ان که باز دارن یه آتشی می‌سوزونن.
 بُرگْ هَیم (از بالای نرده داد می‌زند). آهای، شما بچه‌ها که اون پایین‌این! چه خبره؟

(پاسخ ناروشن چندین بچه که به میان سخن هم می‌پرند شنیده می‌شود.)

ریتا چی می‌گن؟
 بُرگْ هَیم می‌گن یه بچه غرق شده.
 اَلْمَرْش یه بچه غرق شده؟
 اَسْتَا (ناآرام). می‌گن یه پسر کوچک.
 اَلْمَرْش اوه، اون‌ها که می‌تونن شنا کنن همه‌شون.
 ریتا (هراسان جیغ می‌زند). اَیْلَف کجاست؟
 اَلْمَرْش تنها آروم باش! آروم! اَیْلَف تو باغچه است و بازی می‌کنه خب.
 اَسْتَا نه، تو باغچه نبود -
 ریتا (با دست‌های دراز شده به بالا). اوه، تنها/و نباشه!
 بُرگْ هَیم (گوش می‌دهد و رو به پایین داد می‌زند). بچه‌ی کی یه، می‌گین؟

(صداهاى ناروشنى به گوش می‌رسد. بُرگْ هَیم و اَسْتَا جیغ فروخورده‌ای می‌کشند و از میان باغچه رو به پایین می‌شتابند.)

اَلْمَرْش (به جان ترسیده). اَیْلَف نیست! اَیْلَف نیست، ریتا!

(در ایوان، گوش می‌دهد). هیس! آروم باش! بگذار ببینم
چی می‌گن؟

ریتا

(ریتا با جیغ دل‌خراشی به درون اتاق فرار می‌کند.)

(به دنبال او). چی می‌گفتن؟
(کنار صندلی دست‌دار دست چپ فرومی‌ریزد.) گفتن:

آلمرّش

ریتا

چوب زیر بغلش رو آبه!

(کمابیش خشکیده). نه! نه! نه!

آلمرّش

(با صدای گرفته). آیلّف! آیلّف! اوه، ولی باید نجاتش بدن!

ریتا

(نیمه‌پیشان). جز این نمی‌شه! یه همچین زندگی باارزشی!

آلمرّش

یه همچین زندگی باارزشی!

(از راه باغچه به پایین می‌شتابد.)

پرده‌ی دوم

(دره‌ی کوچک تنگی در جنگلِ اَلْمَرْشِ پایین کنار آب. درختان بلند پیر دستِ چپ، بر فرازش خم شده‌اند. جویباری از تپه‌ماهورهای ته صحنه فرومی‌ریزد و در میان سنگ‌های کناره‌ی جنگل ناپدید می‌شود. کورمراهی در درازای جویبار پیچ‌وتاب می‌خورد. در دست راست، تنها تک درختانی هست که آب‌دره از میان‌شان پیدااست. جلو، گوشه‌ی یک آشیان بَلَم با بَلَمی بیرون از آب دیده می‌شود. میزی با نیمکت و چند صندلی، همه ساخته از ساقه‌های نازک درخت غان، در زیر درختان پیر دستِ چپ قرار دارد. روزیست تیره‌وتار و پر باران با توده‌های شناور مه.)

(اَلْفَرْد اَلْمَرْشِ در همان جامه‌ها روی نیمکت نشسته و دست‌ها را به میز تکیه داده. کلاهش پیش روی‌ش قرار دارد. او بی‌حرکت و درخودفرورفته، به آب خیره شده.)

(کمی دیگر اَسْتَا اَلْمَرْشِ از کورمراهِ جنگلی پایین می‌آید. او چتر گشوده‌ای با خود دارد.)

آستنا (آرام و بااحتیاط به نزد او می‌رود.) نباید تو این هوای گرفته این پایین می‌نشستی، آلفرد.

آلمزش (بدون این که پاسخی بدهد، آهسته سر بالاوپایین می‌برد.)

آستنا (چتر را می‌بندد). مدت‌ها دنبالت گشتم.

آلمزش (بی‌حالت) سپاسگزارم.

آستنا (صندلی‌ای را جابه‌جا می‌کند و پهلوی او می‌نشیند). خیلی وقته این پایین نشسته‌ای؟ همه‌ی این مدت؟

آلمزش (پاسخ نمی‌دهد. کمی دیگر می‌گوید). نه، سر در نمی‌آرم. از دید من، از بیخ‌وین غیرممکنه... این چیزها.

آستنا (دستش را هم‌درانه روی ساعد او می‌گذارد). طفلی تو، آلفرد!

آلمزش (به او خیره می‌شود). پس واقعن درسته، آستنا؟ یا من دیوانه شده‌م؟ یا تنها خواب می‌بینم؟ آه، کاش تنها یه خواب بود!

آستنا (بین چه ماه می‌شد اگه حالا بیدار می‌شدم! آخ، کاش می‌تونستم بیدارت کنم!)

آلمزش (به آب می‌نگرد). آبدره امروز چه سنگدل می‌نماد. چه گرفته و خواب‌آلوده. به رنگ سرب، با سوسوی زرد، ابرهای بارونی رو هم بازمی‌تابونه.

آستنا (خواهش‌کنان). آه، آلفرد، نشین خیره شو به آبدره!

آلمزش (بدون آن که به او گوش دهد). در رو، خب. ولی در زیر، اون جا اون جریان تند هست -

آستنا (هراسان). اوه، تو رو به خدا، به ته آب فکر نکن!

آلمزش (به‌عزمی به او می‌نگرد). لابد گمون می‌کنی او همین نزدیک‌ه‌است؟ ولی نیست، آستنا. این جور گمون نکن. آخه یادت باشه با چه شتابی جریان آب یه‌راست از این جا می‌ره به دریا.

آستنا (هق‌هق‌کنان، دست‌ها روی صورت، خود را رو به میز پرتاب می‌کند). وای خدا، وای خدا!

آلمزش (با دل‌تنگی). برای همین، حالا آیلف کوچولو کجا - و ما کجا؟

آستنا (خواهش‌کنان به او می‌نگرد). اِه، آلفرد، همچو چیزی نگو دیگه!

آلمزش (خب، خودت می‌تونی حساب کنی. تو که این همه تیزی - تو بیست‌وهشت - بیست‌ونه ساعت - بگذار ببینم! بگذار ببینم!)

جیغ می‌زند و گوش‌هایش را می‌گیرد). اَلْفَرْد -!	اَسْتَا
(دستش را سخت به میز فشار می‌دهد). آخه تو می‌تونی از معنای همچو چیزی سر دربیاری؟	اَلْمَرْش
(به او می‌نگرد). از معنای چه چیزی؟	اَسْتَا
این چیزی که به سر من و ریتا اومده.	اَلْمَرْش
از معنای این؟	اَسْتَا
(بی‌تاب). آره، معنای این رو، می‌گم. چون یه معنایی باید داشته باشه آخه خب. زندگی، هستی،- سرنوشت همچین پاک بی‌معنا هم نمی‌تونه باشه آخه خب.	اَلْمَرْش
اوه، کی می‌تونه چیز راست و درستی در باره‌ی این چیزها بگه، اَلْفَرْد جان؟	اَسْتَا
(به تلخی می‌خندد). آره - آره؛ راستش حق می‌تونه با تو باشه. شاید همه چیز همین جوری دیمی در گذره. مثل یه کشتی شکسته‌ی شناور بدون سکان به راه خودش می‌ره. می‌تونه خب راستش این باشه. - دست کم، بگی‌نگی این جور به چشم می‌آد.	اَلْمَرْش
(اندیشناک). آگه حالا این جور به چشم می‌اومد؟	اَسْتَا
(با جوش و خروش). خب؟ تو شاید بتونی این رو برای من روشن کنی؟ چون من نمی‌تونم. (نرم‌تر). اَیْلَف این جاست و تازه می‌خواد پا به یه زندگی آگاهانه بگذاره. امکان‌های بی‌اندازه فراوانی با خودش داره. امکان‌های پر بار شاید. می‌تونه هستی من رو سرشار از شادی و سربلندی کنه. اون وقت تنها همین کمه که یه زنکمی پیر دیوانه بیاد این جا و - یه سگ رو از توی یه کیسه نشون بده -	اَلْمَرْش
ولی ما هیچ نمی‌دونیم که واقعن چه جور پیش اومده.	اَسْتَا
چرا، می‌دونیم. پسرها دیدن‌ش خب پارو می‌زده به طرف اون ور آب‌دره. دیدن اَیْلَف تنها و ایساده لب بارانداز. دیدن خیره شده به زنه - و انگار سرش گیج رفته. (لرزان.) همین دیگه، افتاده پایین - و ناپدید شده.	اَلْمَرْش
آره، آره. ولی با این همه -	اَسْتَا
زنه او رو کشیده ته. باور کن!	اَلْمَرْش
آخه، جان من، چرا این کار رو بکنه؟	اَسْتَا
خب، ببین،- مسئله همینیه! چرا بکنه؟ انتقامی در کار نیست. چیزی که تاوانش رو داد، منظورمه. اَیْلَف هرگز بدی‌ای به او نکرده بود. هرگز پشت سرش داد نزده بود. هرگز	اَلْمَرْش

سنگ به سگش پرت نکرده بود. تا دیروز هم نه خودش رو به چشم دیده بود، نه سگش رو. پس انتقامی در کار نبوده. همه چیز این جور بی‌پایه بوده. این جور از بیخ‌وین بی‌معنا، آستا. با این همه، نظم دنیا به این نیاز داره.

در باره‌ی این چیزها با ریئا گپ زده‌ای؟
(سر به این ور و آن ور می‌جنباند). به نظرم، با تو بهتر می‌تونم درباره‌ی این چیزها گپ بزنم. (به‌سنگینی نفس می‌کشد.) همین جور هم درباره‌ی چیزهای دیگه.

آستا
آلمزش

(آستا ابزار دوخت‌دوز و یک بسته‌ی کوچک کاغذپیچ از جیب درمی‌آورد. آلمزش درخودفرورفته می‌نشیند و می‌نگرد.)

اون چی یه با خودت داری، آستا؟
(کلاه او را برمی‌دارد). کمی نوار سیاه.
اوه، همچو چیزی حالا به چه دردی می‌خوره؟
ریئا ازم خواسته. می‌گذاری؟
ا، آره که می‌گذارم.

آلمزش
آستا
آلمزش
آستا
آلمزش

(آستا نوار را به کلاه می‌دوزد.)

(می‌نشیند و به او می‌نگرد). ریئا کجاست؟
کمی تو باغچه می‌گرده، به گمونم. بُرگ‌هیم باهاشه.
(کمی شگفت‌زده). راستی؟ بُرگ‌هیم امروز هم این وره‌است؟

آلمزش
آستا
آلمزش

آره. با قطار میون روز اومد.
فکر نکرده بودم بیاد.
(می‌دوزد). ایلَف رو از دل و جان دوست داشت.
بُرگ‌هیم آدم باوفایی یه، آستا.
(با گرمایی خاموش). آره، راستی باوفاست. درش شک نیست.

آستا
آلمزش
آستا
آلمزش
آستا

(به او چشم می‌دوزد). تو ته دلت دوستش داری.
آره، دارم.

آلمزش
آستا

ولی با این همه نمی‌تونی تصمیم بگیری که - ؟
(سخن را می‌برد). اوه، اَلْفرد جان، حرف / بین رو نزن!

آلمزش
آستا

چرا، چرا، تنها بهم بگو ببینم برای چی نمی‌تونی -؟ ای داد! ازت سخت خواهش می‌کنم. هیچ ازم نپرس. آخه می‌دونی، برام خیلی دردناکه. - این هم از این. حالا کلاه درست شد.	آلفرد آستا
دستت درد نکنه. ولی حالا نوبت بازوی چپه. اون هم باید نوار داشته باشه؟ آره، بی اون نمی‌شه که. خب، بکن پس هر کار می‌خوای.	آلمزش آستا آلمزش آستا آلمزش
(آستا خودش را نزدیکتر می‌کشد و دست به کار دوختن می‌شود.)	
بازوت رو پس تکون نده! تا سوزنم نره تو تنت. (با یک نیم‌لبخند). انگار برگشته‌ایم به گذشته‌ها. آره، تو هم همین رو می‌گی، نه؟ دختر بچه هم که بودی، همین جور می‌نشستی و به داد رخت‌هام می‌رسیدی.	آستا آلمزش آستا آلمزش
تا اون جا که از دستم برمی‌اومد، خب. اولین چیزی هم که برام دوختی، - یه نوار سیاه بود. راستی؟ به کلاه دانشجویی‌م. زمانی که پدر مُرد. می‌دوختم اون زمان؟ - ببین! یادم نمی‌آد. نه دیگه؛ خیلی کوچیک بودی اون بار خب. آره، اون زمان کوچیک بودم. دو سال پس از اون، - مادرت رو که از دست دادیم، - برای من هم یه نوار بزرگ بازو دوختی. گمون می‌کردم اون جور درسته.	آستا آلمزش آستا آلمزش آستا آلمزش
(تاپ‌تاپ روی دست او می‌زند). آره، آره، باید هم خب اون جور می‌بود، آستا. - دو تایی هم که تو دنیا تنها شدیم. - به این زودی تمومش کردی؟ آره. (ابزار دوخت‌ودوز را جمع می‌کند.) زمان شیرینی هم برامون شد راستش، آلفرد. دو تایی تنها. آره، درسته. هر چند سخت جان می‌کندید. تو جان می‌کردی.	آستا آلمزش آستا

المَرَش	(سرزنده‌تر). اوه، تو هم راستش به روش خودت جان می‌کندی،- (لبخند می‌زند.) تو اَيْلَف - نازنین باوقای من.
اَسْتَا	آخ،- من رو یاد اون بچه‌بازی مربوط به این اسم ننداز!
المَرَش	خب، آگه پسر بودی، اسمت رو گذاشته بودن اَيْلَف دیگه.
اَسْتَا	آره، آگه بودم، آره. ولی تو که دانشجو شدی - (ناخواسته لبخند می‌زند.) فکرش رو کن، که می‌تونستی باز این همه بچه باشی.
المَرَش	من بچه بودم؟
اَسْتَا	آره، یادش که می‌افتم، راستش این جور به نظرم می‌آد دیگه. چون شرمتم می‌شد برادر نداری و تنها یه خواهر داری.
المَرَش	اون که تو بودی. تو شرمتم می‌شد.
اَسْتَا	آ آره، من هم شاید یه‌کم. دل‌م هم انگار برات می‌سوخت -
المَرَش	آره، اون که درسته. رخت‌های کهنه‌ی بچگی‌م رو پیدا می‌کردی می‌کشیدی بیرون -
اَسْتَا	رخت‌های قشنگ یکشنبه رو، خب. اون پیرهن آبی و شلوار کوتاه رو یادتم می‌آد؟
المَرَش	(نگاهش روی او درنگ می‌کند). چه خوب تو رو یادمه که می‌پوشیدی‌شون و باهاشون می‌رفتی.
اَسْتَا	آره، ولی فقط تو خونه که تنها بودیم، می‌کردم دیگه.
المَرَش	چه جدی و چه خودبزرگبین هم بودیم اون زمان. من هم همیشه بهت می‌گفتم اَيْلَف.
اَسْتَا	ولی، اَلْفَرْد، این رو که خب هیچ به ریتا نگفته‌ای؟
المَرَش	چرا، گمون کنم یه بار براش گفته‌م.
اَسْتَا	اِوَا، اَلْفَرْد، چه جور تونستی آخه این کار رو کنی؟
المَرَش	اوه، می‌دونی،- آدم بگی‌نگی - همه چیز رو برای زنش می‌گه دیگه.
اَسْتَا	آره، به گمونم می‌گه انگار.
المَرَش	(گویی بیدار می‌شود، پیشانی‌ش را می‌گیرد و از جا می‌پرد). آه- من رو ببین که می‌تونم این جا بشینم و -
اَسْتَا	(برمی‌خیزد، دل‌واپس به او می‌نگرد). چه ته؟
المَرَش	او بگی‌نگی از یادم رفت. پاک از یادم رفت.
اَسْتَا	اَيْلَف!
المَرَش	این جا نشستم و یادها رو زنده کردم و او باهام نبود.
اَسْتَا	چرا، اَلْفَرْد،- پشت همه‌ی این‌ها اَيْلَف کوچولو بود.

نبود. بیرون خزید از سرم. از فکرهام. این میون که نشسته
 بودیم و گپ می‌زدیم، یه دم هم ندیدمش. همه‌ی اون زمان
 دراز پاک فراموشش کردم.
 اوه، ولی توی سوگ باید کمی خستگی هم درکنی دیگه.
 نه، نه، نه. درست همین کار رو نباید بکنم! اجازه ندارم.
 حق ندارم. دلش رو هم ندارم. (برآشفته رو به دستِ
 راست می‌رود.) باید تنها اون جایی که او تهِ آب شناوره
 باشم.
 (به دنبال او می‌رود، سفت نگاهش می‌دارد). اَلْفَرْد- اَلْفَرْد!
 نرو کنار آب‌دره!
 باید برم پیش او! ولم کن، آستا! می‌خوام بلم رو بردارم.
 (ترس زده). نرو کنار آب‌دره، می‌گم!
 (کوتاه می‌آید). خب، خب،- نمی‌رم. ولم کن فقط!
 (او را به کنار میز می‌برد). باید فکرهات رو آروم
 بگذاری، اَلْفَرْد. بیا این جا بشین!
 (می‌خواهد روی نیمکت بنشیند). خب، خب،- هر جور تو
 می‌خوای پس.
 نه، اون جا نباید بشینی.
 چرا، بگذار بشینم.
 نه؛ این کار رو نکن! آخه اون وقت هم‌هش می‌شینی و نگاه
 می‌کنی به آب‌دره - (او را پشت به دستِ راست روی یک
 صندلی می‌نشاند). آهان! حالا درست نشسته‌ای. (روی
 نیمکت می‌نشیند.) و باز یه کم با هم گپ می‌زنیم.
 (بلند نفس می‌کشد). این که داغ و سوگ رو شد یه دم آروم
 کرد بهترم کرد.
 باید آرومش کنی، اَلْفَرْد.
 ولی به نظرت بدجور بی‌تفاوت و بی‌احساس نیستم،- که
 می‌تونم این کار رو کنم؟
 اوه نه. آخه پیداست نمی‌شه هم‌هش تنها گِردِ یه چیز گشت.
 آره، برای من شدنی نیست. پیش از اون که بیای پیشم،
 نشسته بودم این جا و با این سوگ گزنده و آزارنده چون
 خودم رو رنج می‌دادم که نگو-
 ؟!
 باور می‌کنی، آستا - ؟ هوم-
 چی رو؟

اَلْمَرْش

آستا

اَلْمَرْش

آستا

اَلْمَرْش

آستا

اَلْمَرْش

آستا

اَلْمَرْش

آستا

اَلْمَرْش

آستا

اَلْمَرْش

آستا

اَلْمَرْش

آستا

اَلْمَرْش

آستا

اَلْمَرْش

آستا

- المِرْش میون اون رنج، مچ خودم رو گرفتم که داشتم حدس می‌زدم امروز شام چی داریم.
- آسْتَا (به گونه‌ای آرام‌بخش). خب، خب، همین که آرامشی هم این میون باشه، دیگه -
- المِرْش آره، فکرش رو کن،- به نظرم رسید انگار آرامشی هم این میون هست. (دستش را از روی میز رو به او دراز می‌کند). چه خوبه تو رو دارم، آسْتَا. چه شادم برای این. شاد، شاد - میون سوگم.
- آسْتَا (جدی به او می‌نگرد). پیش از هر چیز باید شاد باشی که ریتا رو داری.
- المِرْش آره، اون که به خودی خود پیدااست. ولی ریتا که از تیره‌وتبار من نیست. خواهر داشتن چیز دیگه‌ای یه (تب‌وتاب‌زده). راست می‌گی، آلفرد؟
- المِرْش آره، تیره‌وتبار ما چیز دیگه‌ای یه. (نیم‌شوخ). همیشه هم اسم‌هامون با حروف صدادار شروع شده. یادت می‌آد پیش‌تر همش از این می‌گفتیم؟ همه‌ی کس و کارمون هم،- به یه اندازه بی‌چیزن. همه‌مون هم یه جور چشم داریم. به نگاه تو، چشم‌های من هم -؟
- المِرْش نه، تو پاک به مادرت رفته‌ای خب. هیچ به ماهای دیگه نمی‌مونی. حتی به پدر. ولی باین همه-
- آسْتَا باین همه-؟
- المِرْش خب، به گمون من، زندگی با هم، باین همه، مُهر و نشون هر کنوممون رو روی اون یکی زده. روی جان اون یکی رو می‌خوام بگم.
- آسْتَا (دلگرم). اوه، هرگز این رو نگو، آلفرد. تنها من از تو مُهر و نشون دارم. من همه چیز رو هم مدیون توأم،- همه‌ی چیزهای خوب دنیا رو.
- المِرْش (سر می‌جنباند). تو چیزی به من مدیون نیستی، آسْتَا. برعکس -
- آسْتَا من همه چیز رو مدیون توأم! این باید برای خودت که روشن باشه. هیچ از خودگذشتگی برات نشدنی نبوده-
- المِرْش (سخن او را می‌برد). اوه، چه چیزها- از خودگذشتگی! حرف همچو چیزی رو هم نزن. من تنها دوست داشتم، آسْتَا. از همون کوچکی‌ت. (پس از درنگی کوتاه). تازه همیشه به نظرم رسیده باید خیلی بدی‌ها رو هم جبران کنم.

آستنا	(شگفت‌زده). بدی؟ تو؟
آلمزش	همه‌ش هم نه بدی‌های خودم رو. بلکه-
آستنا	(تب‌وتاب‌زده). بلکه -؟
آلمزش	بدی‌های پدر رو.
آستنا	(از روی نیمکت نیم‌خیز می‌شود). بدی‌های - پدر رو! (باز می‌نشیند). چی می‌خوای بگی، آلفرد؟
آلمزش	پدر هرگز با تو واقعن مهربون نبود.
آستنا	(با جوش و خروش). او، نگو آخه!
آلمزش	چرا می‌گم، چون راسته. تو رو دوست نداشت. اون جور که باید می‌داشت.
آستنا	(پرهیزکنان). آره، شاید نه اون جوری که تو رو دوست داشت. این قابل‌درک بود دیگه.
آلمزش	(پی می‌گیرد). با مادرت هم اغلب تند بود. به هر حال، سال‌های آخری.
آستنا	(آهسته). مادر خیلی خیلی جوون‌تر از او بود خب. این یادت باشه.
آلمزش	گمون نمی‌کنی خوب به هم می‌خوردن؟
آستنا	شاید هم نه.
آلمزش	خب، ولی با این همه-. پدر که روی هم‌رفته اون جور دل‌نازک و دل‌سوز بود-. اون جور با همه‌ی آدم‌ها مهربون- (آرام). مادر همیشه اون جورها هم نبود که باید می‌بود.
آستنا	اون جورها هم نبود مادرت!
آستنا	همیشه هم شاید نه.
آلمزش	با پدر رو می‌گی؟
آستنا	آره.
آلمزش	من که هرگز متوجه چیزی نشدم.
آستنا	(با اشک دست‌وپنجه نرم می‌کند، برمی‌خیزد). او، آلفرد جان،- بگذار رفته‌ها،- آروم باشن.
	(رو به راست می‌رود).
آلمزش	(برمی‌خیزد). آره، بگذار آروم باشن. (دست‌هایش را به هم پیچ‌وتاب می‌دهد). ولی رفته‌ها،- اون‌ها نمی‌گذارن ما آروم باشیم، آستنا. نه شب نه روز.

آستنا	(بهگرمی به او می‌نگرد). با گذر زمان همه چیز سبک‌تر می‌شه، اَلْفُرد.
آلمَرَش	(درمانده به او می‌نگرد). آره، تو هم همین رو می‌گی، نه؟ - ولی چه جور از پس این روزهای وحشتناک اول بریbam. (با صدای خش‌دار.) نه، سر در نمی‌آرم.
آستنا	(خواهش‌کنان، دست‌هایش را روی شانه‌های او می‌گذارد). برو پیش ریتا! اوه، ازت سخت خواهش می‌کنم -
آلمَرَش	(جوشان‌وخروشان، خودش را پس می‌کشد). نه، نه، نه، نه، از این چیزی بهم نگو! آخه می‌بینی که، نمی‌تونم. (آرام‌تر.) بگذار این جا پیش‌ت بمونم.
آستنا	خب، از پیش‌ت نمی‌رم.
آلمَرَش	(دست‌های او را می‌گیرد و سفت نگه می‌دارد). سپاسگزارم! (چندی به آب‌دره می‌نگرد.) ایلَف کوچولوم الان کجاست؟ (دل‌تنگ به او لبخند می‌زند.) ایلَف بزرگ دانای من، - می‌تونی این رو بهم بگی؟ (سر می‌جنباند.) هیچ کس در همه‌ی این دنیا نمی‌تونه این رو بهم بگه. تنها این یه چیز تکون‌دهنده رو می‌دونم که دیگه از دستش دادم.
آستنا	(به چپ نگاه می‌کند و دستش را پس می‌کشد). دارن می‌آن.
	(بانو ریتا آلمَرَش و مهندس بُرگ‌هیم از کورمراه جنگلی پایین می‌آیند. ریتا پیشاپیش و مهندس به دنبال. ریتا سیاه‌پوش است با تور سیاهی به سر. مهندس چتر به زیر بغل دارد.)
آلمَرَش	(به سوی او می‌رود). چه طوری، ریتا؟
ریتا	(از او می‌گذرد) اوه، نیرس!
آلمَرَش	این جا چی کار داری؟
ریتا	دنبال تو می‌گشتم. همین. چه کار می‌کنی؟
آلمَرَش	هیچ چی. آستنا اومد پیش‌م.
ریتا	خب، پیش از اون که آستنا بیاد؟ همه‌ی صبح من رو تنها گذاشته‌ای.
آلمَرَش	این جا نشسته‌م و آب رو نگاه کرده‌م.
ریتا	آخ، - که می‌تونی!
آلمَرَش	(بی‌تاب). بیش‌تر می‌خوام تنها باشم حالا.

خب؟
 درست نیست که به باره پاک ناپدید شده.
 حالا/این رو می‌گن؟
 آره. می‌گن دراز به دراز ته آب دیدن ش. ته ته اون آب
 روشن.
 (دندان به هم می‌ساید). بیرونش هم نیاوردن!
 نمی‌تونستن خب.
 می‌تونن شنا کنن،- همه‌شون. - گفتن وقتی دیدن ش چه
 جور بوده؟
 آره. گفتن تا قیاز بوده. با چشم‌های درشت باز.
 چشم‌های باز. ولی آروم آروم؟
 آره، آروم آروم. به دنبالش هم یه چیزی اومده و برده‌ش.
 بهش می‌گفتن تنداب.
 (آهسته سر می‌جنباند). این پس آخرین چیزی بوده که ازش
 دیده‌ن.
 (بغض کرده). آره.
 (با صدای گرفته). دیگه هم هرگز،- هرگز کسی
 نمی‌بینه‌ش.
 (زاری کنان). دیگه روز و شب همون جور که اون ته بوده
 می‌آد پیش چشمم.
 با اون چشم‌های درشت باز.
 (چندشش می‌شود). آره، با اون چشم‌های درشت باز.
 می‌بینم‌شون. پیش چشم‌هام می‌بینم‌شون.
 (برمی‌خیزد و خاموش تهدیدکنان به او می‌نگرد). شور
 بودن اون چشم‌ها، ریتا؟
 (رنگ از رویش می‌پرد). شور!
 (تا سینه به سینه‌ی او پیش می‌رود). شور بودن چشم‌هایی
 که از ته آب خیره شده بودن بالا؟
 (پس می‌رود). آلفرد!
 (پی او می‌رود). جواب این رو بهم بده! چشم‌های شور
 بچگانه بودن؟
 (جیغ می‌زند). آلفرد! آلفرد!
 حالا همون جوری برامون شده،- که آرزو داشتی، ریتا.
 من! چی آرزو داشت من؟
 که آلف این جا نباشه.

آلمزش

ریتا

آلمزش

ریتا

آلمزش

ریتا

آلمزش

ریتا

آلمزش

ریتا

آلمزش

ریتا

آلمزش

ریتا

آلمزش

ریتا

آلمزش

ریتا

آلمزش

ریتا

آلمزش

ریتا

آلمزش

ریتا

آلمزش

ری‌تا
 هرگز این آرزو رو نداشته‌ام. / این آرزو رو داشتیم، - که
 میون مون جدایی نندازه.
 آلمزش
 خب آره، - از این پس هم دیگه نمی‌اندازه که.
 ری‌تا
 (به پیش روی خود زل می‌زند، آهسته). از این پس شاید
 بیش‌تر بندازه. (یکه می‌خورد). اوه، این منظره‌ی
 هراسناک!
 آلمزش
 (سر می‌جنباند). آره، اون چشم‌های شور بچگانه.
 ری‌تا
 (پس می‌رود، هراسان). ولم کن، آلفرد! ازت می‌ترسم!
 پیش‌تر هیچ این جور ی ندیده بودمت.
 آلمزش
 (سنگ‌دلانه و سرد به او می‌نگرد). سوگ آدم‌ها رو بد و
 نامهربون می‌کنه.
 ری‌تا
 (ترسان، ولی با این همه ستیزه‌جو). این رو حس می‌کنم من
 هم.
 (آلمزش رو به دست راست می‌رود و به آبدره می‌نگرد.
 ری‌تا پشت میز می‌نشیند. درنگ کوتاه).
 آلمزش
 (سر به سوی او می‌گرداند). تو هرگز از جان و دل
 دوستش نداشتی. هرگز!
 ری‌تا
 (سرد، خوددار). آلف هیچ نمی‌گذاشت درست و حسابی
 بکشمش سوی خودم.
 آلمزش
 چون تو نمی‌خواستی.
 ری‌تا
 اوه چرا. خیلی خوب هم می‌خواستم. ولی یکی راه نمی‌داد.
 از همون اول.
 آلمزش
 (درست برمی‌گردد). من راه نمی‌دادم، می‌خوای بگی؟
 ری‌تا
 اوه نه. نه از اول.
 آلمزش
 (نزدیک‌تر می‌شود). پس کی؟
 ری‌تا
 عمه‌ش.
 آلمزش
 آنتا.
 ری‌تا
 آره. آنتا و ایستاد و راهم رو بست.
 آلمزش
 چی می‌گی، ری‌تا؟
 ری‌تا
 آره. آنتا، - او رو تو چنگ گرفت. از همون زمان که اون
 سقوط ناگوار، - پیش اومد.
 آلمزش
 اگه این کار رو کرد، خب از روی عشق کرد.

ریتا
 (جوشان و خروشان). آئی گفتی! من تابِ تقسیم چیزی رو با
 کسی ندارم. از روی عشق هم!
 آلمزش
 ما دو باید او رو از روی عشق میونمون تقسیم می‌کردیم.
 ریتا
 (ریشخندآمیز به او می‌نگرد). ما؟ اوه، تو هم راستش هرگز
 عشق درستی به او نداشته‌ای.
 آلمزش
 (شگفت‌زده به او می‌نگرد) نداشته‌ام! -
 ریتا
 نه، نداشته‌ای. اول پاک گرفتار این کتابه - در باره‌ی
 مسئولیت بودی خوب.
 آلمزش
 (با درشتی). آره، بودم. ولی از همون،- به خاطر ایلَف
 گذشتم.
 ریتا
 نه از روی عشق به او.
 آلمزش
 پس می‌گی برای چی؟
 ریتا
 چون این جا می‌رفتی و از بی‌باوری به خودت آب
 می‌شدی. چون در این باره که رسالت بزرگی تو دنیا برای
 زندگی داری به شک افتاده بودی.
 آلمزش
 (کاوشگرانه). همچو چیزی دَرَم دیده‌ای؟
 ریتا
 اوه آره. رفته‌رفته. یه چیز نو هم می‌خواستی که زندگی‌ت
 رو پر کنه. - من که انگار دیگه برات بس نبودم.
 آلمزش
 این قانون دگرگونی‌یه، ریتا.
 ریتا
 برای همین هم می‌خواستی از ایلَف کوچولوی بیچاره یه
 أُعجوبه دربیاری.
 آلمزش
 این رو نمی‌خواستم. می‌خواستم ازش یه آدم خوشبخت
 دربیارم. تنها این رو می‌خواستم.
 ریتا
 ولی نه از روی عشق به او. یه نگاهی توی خودت بنداز!
 (با شرمندگی در سر و رو). همه‌ی چیزهایی رو هم که
 اون زیر- و پشت هست و ارسی کن.
 آلمزش
 (از چشم‌های او پرهیز می‌کند). یه چیزی هست که
 می‌خوای از روش بپری.
 ریتا
 تو هم همین جور.
 آلمزش
 (اندیشناک به او می‌نگرد). آگه اون جور یه که تو فکر
 می‌کنی، پس ما دو واقعن هرگز دل بچه‌ی خودمون رو تو
 دستمون نداشتیم.
 ریتا
 نه. درست از روی عشق، نه.
 آلمزش
 بااین‌همه حالا براش سخت در سوز و گدازیم.

ریتا (به‌تلخی). آره، تصورش عجیب نیست؟ این جور برای به
پسر بچه‌ی غریبه سوگواری کردن؟
آلمزش (خروشان). اوه، بهش غریبه نگو دیگه!
ریتا (دل‌تنگ سر می‌جنباند). ما هرگز دل اون پسر رو به دست
نیاوردیم، آلفرد. نه من نه تو.
آلمزش (دست‌هایش را در هم پیچوتاب می‌دهد). حالا کار از کار
گذشته! کار از کار گذشته!
ریتا پاک نومیدکننده است - هم‌همش.
آلمزش (ناگهان برافروخته). این جا تو گناهکاری!
ریتا (برمی‌خیزد). من!
آلمزش آره، تو! تو گناهکاری که او شد، - همونی که شد! گناه‌تونه
که نتوانست خودش رو از تو آب بکشد بیرون.
ریتا (زیر بار نمی‌رود). آلفرد، - این رو نباید بندازی گردن من!
آلمزش (پیوسته از خودبی‌خودتر). چرا، چرا، می‌اندازم! تو بودی
که بچه‌ی نوزاد رو روی میز به حال خودش گذاشتی.
ریتا او خیلی راحت لای بالش‌ها بود. تخت هم خوابیده بود. تو
هم قول داده بودی بیاییش.
آلمزش آره، قول داده بودم. (صدایش را پایین می‌آورد). ولی تو
اومدی، تو، تو، تو، - و من رو کشوندی پیش خودت.
ریتا (ستیزه‌جویانه به او می‌نگرد). اوه، بهتره بگی هم بچه و هم
همه‌ی چیزهای دیگه رو فراموش کردی.
آلمزش (با خشمی فروخورده). آره، درسته. (آهسته‌تر). تو آغوش
تو - بچه رو فراموش کردم!
ریتا (برآشفته). آلفرد! آلفرد، - چننش آورده از تو!
آلمزش (دست‌هایش را رو به او مشت می‌کند، آهسته). همون دم
آیلف کوچولو رو محکوم به مرگ کردی.
ریتا (سرکشانه). آگه این جوره، - تو هم به هم‌چنین! تو هم به
هم‌چنین!
آلمزش خب باشه، - من رو هم بکش به بازخواست، - آگه می‌خوای.
هر دومون بد کرده‌ایم. - برای همین، مرگ آیلف با این همه
سزایمونه.
ریتا سزایمونه؟
آلمزش (خوددارتر). آره، کیفر من و تو. حالا داریم چوب
کارهامون رو می‌خوریم. زنده که بود از روی پشیمونی

پنهانی و بزدلانه ازش می‌رمیدیم. تاب دیدن اون رو نداشتیم،- اونی رو که باید خودش رو باهاش می‌کشید -

(آهسته). چوب زیر بغل رو.

ریتا
آلمزش

آره، همون رو. - اون چیزی هم که ما حالا این جا می‌ریم و بهش می‌گیم داغ و سوگ،- گزش وجدانه، ریتا. نه چیز دیگه.

ریتا

(درمانده به او خیره می‌شود). به نظرم، این داستان کار هر دومون رو بکشونه به واماندگی،- بهراست به دیوانگی. آخه هرگز،- هرگز نمی‌تونیم خب آب رفته رو به جوی برگردونیم.

آلمزش

(متاثر از خلق و خویی آرام‌تر). دیشب خواب ایلف رو دیدم. به نظرم دیدمش از بارانداز می‌اومد بالا. می‌تونست مثل بچه‌های دیگه بدوه. چیزی براش پیش نیومده بود خب. هیچ چیز. فکر کردم اون واقعیت نفس‌گیر پس تنها یه خواب بوده. اوه، چه سپاس‌وارج‌گزاری ای کردم- (سخنش را می‌خورد.)- هوم-

(به او می‌نگرد). از کی؟

(پرهیزکنان). از کی -؟

آره؛ از کی سپاس‌وارج‌گزاری کردی؟

(سر می‌دواند). شنیدی که، خوابیده بودم و خواب می‌دیدم-

از یکی که خودت هم بهش باور نداری؟

حالا همین جوری برام پیش اومد، به‌هرحال. خواب بودم خب-

(نکوهش‌کنان). نباید من رو ناباور می‌کردی، آلفرد.

کار درستی می‌کردم آگه می‌گذاشتم زندگی رو با تصورات پوچ سر کنی؟

برام بهتر بود. چون اون وقت چیزی داشتم که دلم رو بهش گرم کنم. حالا این جوری پاک سرگشته‌م.

(نگاه تیزی به او می‌کند). آگه حالا با خودت بود -. آگه می‌تونستی دنبال ایلف بری اون جایی که حالا هست-؟

خب؟ که چی؟

آگه اطمینان درست داشتی که باز پیداش می‌کردی،- می‌شناختی‌ش،- می‌فهمیدی‌ش -؟

خب، خب؛ که چی؟

ریتا
آلمزش
ریتا

خودت می‌پریدی پیشش؟ خودت از همه‌ی این چیزها دل می‌کندی؟ از همه‌ی زندگی زمینی چشم می‌پوشیدی؟ می‌کردی این کارها رو، ریتا؟	آلمَرَش
(آهسته). همین الان؟	ریتا
آره؛ همین امروز. همین الان. جواب بده بهم! می‌کردی؟ (دل‌کنان). اوه، نمی‌دونم، آلفرد. - نه؛ به گمونم اول می‌خواستم یه چندی این جا پیش تو بمونم.	آلمَرَش ریتا
به خاطر من؟	آلمَرَش
آره، تنها به خاطر تو.	ریتا
ولی پس از اون چی؟ پس از اون می‌کردی؟- جواب بده! اوه، چه جوابی به همچین چیزی بدم؟ نمی‌تونستم خب از تو دور شم. هرگز! هرگز!	آلمَرَش ریتا
ولی اگه حالا من می‌رفتم پیش آیلَف؟ تو هم اطمینان بی‌کموکاست داشتی که هم من و هم او رو اون جا می‌دیدي. می‌اومدی پیش مون؟	آلمَرَش
می‌اومدم انگار. اوه، خوب هم می‌اومدم! خوب هم می‌اومدم! ولی-	ریتا
خب؟	آلمَرَش
(آهسته می‌نالد). نمی‌تونستم،- این رو حس می‌کنم. نه. نه؛ هیچ نمی‌تونستم. در برابر همه‌ی خوشی آسمون هم!	ریتا
من هم نمی‌تونستم.	آلمَرَش
آره، مگه نه، آلفرد! تو هم نمی‌تونستی!	ریتا
نه. چون جای ما زنده‌ها تو زندگی زمینی یه.	آلمَرَش
آره، اون جور خوشبختی‌ای که ما ازش سر درمی‌آریم این جاست.	ریتا
(گرفته). آخ، خوشبختی،- خوشبختی -	آلمَرَش
می‌خوای لابد بگی خوشبختی رو- دیگه هرگز بهش دست پیدا نمی‌کنیم. (پرسان به او می‌نگرد). ولی اگه -؟ (با جوش و خروش). نه، نه، دل‌گفتنش رو ندارم! فکرش رو هم نمی‌تونم کنم.	ریتا
چرا، بگو. بگو دیگه، ریتا.	آلمَرَش
(دل‌کنان). نمی‌تونستیم کاری کنیم که -؟ یعنی نمی‌شد فراموشش کنیم؟	ریتا
آیلَف رو فراموش کنیم!	آلمَرَش
فراموش کردن پشیمونی و خودخوری رو می‌گم.	ریتا

آرزوی این رو داشتی؟
 آره، آگه می‌شد. (خروشان.) چون این رو،- در درازمدت
 تاب نمی‌آرم! اوه، نمی‌تونیم آخه یه چیزی پیدا کنیم که
 فراموشی بیاره!
 (سر به چپ و راست می‌جنباند). چی می‌تونه این باشه
 خب؟

ریتا
 نمی‌تونیم دست‌وپایی کنیم بریم یه جای خیلی دور؟
 از خونه‌مون؟ تو که هیچ‌جا جز همین‌جا خوش نیستی.
 ریتا
 خب، پس مهمونی‌های بزرگ تو خونه‌مون بدیم؟
 ریخت‌وپاشی کنیم. خودمون رو بندازیم تو چیزی که
 آرامش و آسایشی بده.

آلْمَرْش
 همچین زندگی‌ای به من نمی‌خوره. - نه،- بهتره کوشش کنم
 کارم رو باز از سر بگیرم.
 (با زبانی گزنده). کارت رو؟ چیزی رو که هم‌مش مثل
 دیوار و بارویی می‌ومون نشسته؟
 (خیره به او می‌نگرد، شمرده). از این پس همیشه باید
 دیوار و بارویی می‌ومون باشه.

ریتا
 چرا باید -؟
 از کجا پیدا که چشم‌های درشت و باز بجگانه روز و شب
 نگاهمون نکنن.

ریتا
 (لرزان، آهسته). آلفرد،- تکون‌دهنده ست فکرش!
 عشق ما عین یه آتش‌جان‌سوز بوده. دیگه باید خاموش شده
 باشه-.

ریتا
 (با جنبشی رو به او). خاموش شده باشه!
 (سنگ‌دلانه). خاموش شده،- تو یکی‌مون.
 ریتا
 (گویی خشکیده). دلش رو هم داری/این رو بهم بگی!
 (نرم‌تر). مرده، ریتا. ولی در این چیزی که من حالا، در
 این هم‌دستی و کیف‌خواهی، به تو حس می‌کنم،- انگار یه
 رستاخیز می‌بینم -

ریتا
 (با تندخویی). اوه، من در بند هیچ رستاخیزی نیستم!
 ریتا!
 ریتا
 من یه آدمی‌زاد خون‌گرمم! خون ماهی تو رگ‌هام ندارم -
 دور نمی‌گردم و چرت بزنم. (دست‌هایش را به هم پیچ‌ونتاب
 می‌دهد). تازه تا زنده‌م در پشیمونی و خودخوری- زندانی

شم! زندانی در کنار یکی که دیگه مال من نیست، نیست، نیست!

باید به روز این جور می‌اومد، ریتا. آلمزش
ریتا

باید این جور می‌اومد! اون چیزی که با همچو عشق
دوسویه‌ای میونمون شروع شد!

از سوی من از اول عشق نبود. آلمزش
ریتا

پس همون اول چه احساسی بهم داشتی؟

ترس.

این رو می‌تونم بفهم. ولی پس چه جور با این همه دلت رو
به دست آوردم؟ آلمزش
ریتا

(با صدای پست). تو به جور جان‌سوزی دل‌ریا بودی، ریتا.
(براندازکنان به او می‌نگرد). تنها همین بود پس. بگو ببینم،

آلفرد! تنها همین؟

(با خویشتن‌داری). نه؛ چیز دیگه‌ای هم کنارش بود.
(خروش‌شان). بو می‌برم چی بود! "زر و بیشه‌های سرسبز"،

به قول تو. این بود، آلفرد؟

آره.

(سخت سرزنش‌گرانه به او می‌نگرد). چه جور تونستی،-
چه جور تونستی این کار رو کنی!

باید به فکر استنا می‌بودم.

(جوشان‌وخروش‌شان). آره، استنا! (به‌تلخی). پس در اصل
استنا بود که ما دو رو به هم رسوند.

او هیچ چیز نمی‌دونست. هنوز هم که هنوزه بویی از این
نبرده.

(رد می‌کند). استنا بود با این همه! (با نگاه یک‌بیری
ریشخندآمیزی لبخند می‌زند.) یا نه،- آلف کوجولو بود.

آلف کوجولو!

آلف-؟

آره، مگه پیش‌ترها بهش آلف نمی‌گفتی؟ به نظرم، به بار
این جور گفتی،- تو به دم رازونیا مومن. (نزدیک‌تر

می‌رود.) یادت می‌آد اون- دم جان‌سوز دل‌ریا رو، آلفرد؟

(گویی از ترس، پس می‌رود). من هیچ چی یادم نمی‌آد!
نمی‌خوام چیزی یادم بیاد!

(او را دنبال می‌کند). تو اون دمی بودی،- که اون یکی آلف
کوجولوت لنگ شد!

(به میز تکیه می‌کند، با صدای گرفته). تلافی. (شاخ‌وشانه‌کشان). آره، تلافی!	آلمزش ریتا
(آستا و بُرگ‌هیم به کنار آشیان بلم می‌رسند. آستا چند نیلوفر آبی در دست دارد).	
(خوددار). خب، آستا- تو و آقای بُرگ‌هیم تونسین حرف‌های دل‌تون رو درست بزنین؟ آره،- ای همچین.	ریتا آستا
(چتر را کنار می‌گذارد و گل‌ها را روی یک صندلی.)	
دوشیزه آلمزش تو راه‌پیمایی خیلی کم‌حرف بودن. ای، راستی؟ خب، من و آلفرد که از بس درد دل کردیم سیر شدیم -	بُرگ‌هیم ریتا
(تب‌وتاب‌زده به هر دو می‌نگرد). یعنی چی این -؟ - سیر شدیم برای همه‌ی زندگی، می‌گم. (پی نمی‌گیرد). ولی بیاین هر چهارتایی بریم خونه. از این پس دوروبر ما باید شلوغ باشه. من و آلفرد تنها نمی‌تونیم سر کنیم. آره، شماها جلوجلو برین. (برمی‌گردد). من باید اول یه کم با تو حرف بزئم، آستا.	آستا ریتا آلمزش
(به آلمزش می‌نگرد). ای! - خب پس شما با من بیاین، آقای بُرگ‌هیم .	ریتا
(ریتا و بُرگ‌هیم از کورمراه جنگلی بالا می‌روند.)	
(ترسان). آلفرد، جریان چی یه؟ (گرفته). اینه که دیگه این جا تاب نمی‌آرم. این جا! با ریتا رو می‌گی؟	آستا آلمزش آستا
آره. من و ریتا دیگه نمی‌تونیم با هم سر کنیم. (بازوی او را تکان می‌دهد). ولی آلفرد،- نگو آخه چیزی به این تکون‌دهنده‌ای رو!	آلمزش آستا
راستش رو می‌گم. ما همین جور هم دیگه رو بد و نامهربون می‌کنیم.	آلمزش

آستا	(دردمندانه). اوه، هیچ،- هیچ همچو چیزی رو به خواب هم نمی‌دیدم!
آلمزش	برای خودم هم تا امروز روشن نبود.
آستا	حالا هم می‌خوای -! خب، راستی چی می‌خوای آخه، آلفرد؟
آلفرد	می‌خوام از همه‌ی این چیزها دور شم. دور دور از همه‌ش.
آستا	تک و تنها باشی تو دنیا؟
آلمزش	(سر می‌جنباند). آره، درست مثل پیش.
آستا	ولی تو برای تنها بودن ساخته نشده‌ای!
آلمزش	اوه چرا. پیش‌تر که تنها بودم، هر چی نباشه.
آستا	آره، پیش‌تر آره. اون زمان من رو کنارت داشتی خب.
آلمزش	(می‌خواهد دست او را بگیرد). آره. آستا، حالا هم می‌خوام باز پناه بیارم خونه‌ی تو.
آستا	(از او پس می‌کشد). به من! نه، نه، آلفرد! هیچ شدنی نیست.
آلمزش	(دل‌تنگ به او می‌نگرد). پس بالاخره بُرگ‌هیم سدّ راهه؟
آستا	(بی‌تاب). نه، نه؛ او کاری به این نداره! اشتباه می‌کنی!
آلمزش	خب. پس می‌آم پیش تو،- خواهر جان نازنینم. باید باز پیام پیش تو. پیام خونه پیش‌ت تا پاک و والا شم دور از زندگی مشترک با-
آستا	(برآشفته). آلفرد،- به ریتا بد می‌کنی!
آلمزش	به‌ش بد کرده‌ام. ولی نه در این مورد. آ، فکرش رو کن آخه، آستا! چه زندگی‌ای با هم داشتیم! سرپاش مثل یه روز خوش جشن نبود؟
آستا	چرا، بود، آلفرد. ولی اون روزها رو دیگه نمی‌شه برگردوند.
آلمزش	(به‌تلخی). می‌خوای بگی زناشویی بیش از اون تباهم کرده که درست شم.
آستا	(آرام). نه، این رو نمی‌خوام بگم.
آلمزش	خب، پس ما دو زندگی پیش‌ترهامون رو باز از سر می‌گیریم.
آستا	(استوار). نمی‌تونیم، آلفرد.
آلمزش	چرا، می‌تونیم. چون عشق یه برادر و خواهر -
آستا	(تنبو‌تاب‌زده). چی یه خب؟
آلمزش	تنها رابطه‌ای به که پیرو قانون دگرگونی نیست.
آستا	(آهسته، لرزان). ولی اگه رابطه‌ی ما این نباشه -

چی نباشه - ؟	آلمرّش
- همچو رابطه‌ای؟	آستا
(شگفت‌زده به او خیره می‌شود). نباشه؟ جان من، چی می‌خوای بگی؟	آلمرّش
به‌تره درجا بهت بگم، آلفرد.	آستا
آره، آره، بگو خب!	آلمرّش
نامه‌های مادر - اون‌هایی که تو کیفن - خب؟	آستا
اون‌ها رو باید برداری بخونی - من که رفتم.	آلمرّش
چرا بخونمشون؟	آستا
(با خودش می‌جنگد). خب، چون خواهی دید که -	آلمرّش
که چی!	آستا
- که من حق ندارم اسم پدر تو رو - رو خودم داشته باشم.	آستا
(پس‌پس می‌رود). آستا! چی داری می‌گی!	آلمرّش
نامه‌ها رو بخون! خواهی دید و فهمیدی. - شاید هم مادر رو - ببخشی.	آستا
(سر خودش را می‌گیرد). سر در نمی‌آرم. نمی‌تونم این فکر رو برای خودم جا بندازم. پس تو، آستا، - تو نیاید -	آلمرّش
تو برادر من نیستی، آلفرد.	آستا
(به او می‌نگرد، تند، نیمه مبارزه‌جویانه). خب، ولی این چی رو راستی تو می‌ونه‌ی ما عوض می‌کنه؟ در بنیاد، هیچ چی رو.	آلمرّش
(سر به می‌جنباند). همه چیز رو عوض می‌کنه، آلفرد. رابطه‌ی ما رابطه‌ی خواهربرادری نیست.	آستا
آره، آره، ولی باز همون جور مقدسه. همیشه هم همون جور مقدس می‌ونه.	آلمرّش
فراموش نکن، که اون پیرو قانون دگرگونی یه، - همون جور که یه کم پیش گفتی.	آستا
(کاوشگرانه به او می‌نگرد). پس می‌خوای بگی که - ؟	آلمرّش
(آرام، با گرم‌دلی). دیگه هیچ چیز نگو، - آلفرد نازنین دل‌بند.	آستا
(گل‌ها را از روی صندلی برمی‌دارد). این نیلوفرهای آبی رو این جا می‌بینی؟	آلمرّش
(آرام سر می‌جنباند). از اون‌هایی‌ان که اون ته‌ها از کف آب، - درمی‌آن.	آستا

اوناها رو از توی برکه چیدم. اون جا که برکه می‌ریزه به
 آبدره. (انها را پیش می‌برد.) می‌خواهی شون، آلفرد؟
 (انها را می‌گیرد). دستت درد نکنه.
 (با چشمان پر از اشک). به عنوان بدرودی به تو از - از
 ایلف کوچولو.
 (به او می‌نگرد). از ایلف اون بیرون؟ یا از تو؟
 (آهسته). از هر دومون. (چتر را برمی‌دارد). خب بیا بریم
 پیش ریتا.

آستا
 آلریش
 آستا
 آلریش
 آستا

(از کورمراه جنگلی بالا می‌رود.)

(کلاهش را از روی میز برمی‌دارد و دلتنگ پیچیده
 می‌کند). آستا. ایلف. ایلف کوچولو - !
 (کورمراه رو به بالا را پیش می‌گیرد.)

آستا

پرده‌ی سوم

بلندی بوته‌پوشی در باغچه‌ی خانوادگی آلمزش. شیب تند نرده‌داری رو به ته صحنه و پلکانی به پایین در دست چپ. چشم‌انداز گسترده به آبدره که بسیار پایین است. یک میله‌ی پرچم با ریسمان ولی بدون پرچم در کنار نرده. در دست راست جلوی صحنه، یک الاچیق پوشیده از گیاهان رونده و موجسب. بیرون آن، یک نیمکت. سر شبی در اواخر تابستان با آسمانی باز. گرگ‌ومیش رو به تاریکی.)

(آستا دست‌ها بر پاها روی نیمکت نشسته. بالاپوش و کلاه پوشیده، چتر آفتابی‌ش را کنار خود نهاده و یک کیف کوچک سفری از بند به شانه آویخته.)

(بُرگ‌هیم از دست چپ ته صحنه پدیدار می‌شود. او هم کیف سفر به دوش دارد. پرچم لوله‌شده‌ای را روی بازو می‌آورد.)

(چشمش به آستا می‌افتد). ا، شما پس این بالابین؟

بُرگ‌هیم

نشسته‌م و برای بار آخر روبه‌رو رو نگاه می‌کنم.	آستا
پس خوب شد یه نگاهی هم این بالا انداختم.	بُرگ‌هیم
دنبال من می‌گشته‌این؟	آستا
بله، درسته. دل‌م می‌خواست باهاتون خداحافظی کنم - برای این بار. امیدوارم بار آخر نباشه.	بُرگ‌هیم
(لبخند کم‌رنگی می‌زند). باپشتکارین شما.	آستا
یه رامساز باید باشه.	بُرگ‌هیم
آلفرد یا ری‌تا رو هیچ دیدین؟	آستا
بله، هردوشون رو دیدم.	بُرگ‌هیم
با هم؟	آستا
نه. هر کدوم یه ورن برای خودشون.	بُرگ‌هیم
با اون پرچم چی کار می‌خواین بکنین؟	آستا
ری‌تا خانم خواهش کردن بیام این جا و ببرمش بالا.	بُرگ‌هیم
حالا پرچم ببرین بالا؟	آستا
نیمه‌افراشته. گفتن باید شب و روز تاب بخوره.	بُرگ‌هیم
(آه می‌کشد). بیچاره ری‌تا و بیچاره آلفرد.	آستا
(سرگرم به پرچم). دل‌تون می‌آد از پیش‌شون برین؟ خب، می‌پرسم. چون می‌بینم رخت سفر پوشیده‌این.	بُرگ‌هیم
(با صدای پایین). باید برم.	آستا
خب، آگه باید، که دیگه -	بُرگ‌هیم
شما هم که امشب می‌رین.	آستا
من هم باید برم. با قطار می‌رم. شما هم با قطار می‌رین؟	بُرگ‌هیم
نه، کشتی می‌گیرم.	آستا
(زیرچشمی به او می‌نگرد). پس هر کی به راه خودش.	بُرگ‌هیم
بله.	آستا

(نشسته بُرگ‌هیم را نگاه می‌کند که پرچم را تا نیمه برمی‌افرازد. بُرگ‌هیم کار را که انجام می‌دهد، به نزد او می‌رود.)

دوشیزه آستا. تصورش رو نمی‌تونین کنین که چه اندازه برای ایلِف کوچولو سوگوارم.	بُرگ‌هیم
(به او می‌نگرد). بله، مطمئن‌م که هستین.	آستا
سخت دردناکه. چون راستش سوگواری هیچ با من جور در نمی‌آد.	بُرگ‌هیم

آستا
 نگاهش را رو به پرچم می‌برد). با گذر زمان، سر می‌آد،
 همه‌ش. همه‌ی سوگ‌ها.
 برک‌هیم
 همه‌شون؟ این جور گمون می‌کنین؟
 آستا
 به یه رگبار می‌مونه. همین که ازش دور شین، خب -
 برک‌هیم
 خیلی باید دور شد که.
 آستا
 تازه شما این کار بزرگ راهسازی رو هم دارین خب.
 برک‌هیم
 ولی هیچ کسی رو ندارم که درش یاری م‌ده.
 آستا
 اوه، خیلی خوب هم دارین.
 برک‌هیم
 (سر می‌جنباند). هیچ کسی رو ندارم. کسی که شادی رو
 باهات تقسیم کنم. چون بیش‌تر شادی یه که تقسیم می‌خواد.
 آستا
 رنج و سختی نمی‌خواد؟
 برک‌هیم
 دهه،- همچو چیزهایی رو آدم همیشه راحت می‌تونه تنهایی
 از سر بگذرونه.
 آستا
 ولی شادی،- رو می‌گین باید با کسی تقسیم کرد؟
 برک‌هیم
 بله، وگرنه شاد بودن چه خوبی‌ای داشت؟
 آستا
 اوه بله،- حرفی یه این هم برای خودش.
 برک‌هیم
 خب، پیداست آدم می‌تونه یه چندی بره و تو خودش شاد
 باشه. ولی در دراز مدت نمی‌شه. نه، برای شادی باید دو تا
 بود.
 آستا
 همیشه تنها دو تا؟ هیچ بیش‌تر نه؟ چند تا نه؟
 برک‌هیم
 خب، ببینین،- اون یه چیز دیگه‌ای یه حالا. - دوشیزه آستا،-
 پس راستی نمی‌تونین تصمیم بگیرین که خوشی و شادی و -
 رنج و سختی رو با یکی - با تنها یکی تقسیم کنین؟
 آستا
 آزمایش کردم - یه بار.
 برک‌هیم
 شما!
 آستا
 بله، همه‌ی اون زمانی که برادریم،- که آفرود و من با هم
 زندگی می‌کردیم.
 برک‌هیم
 خب، با برادرتون، بله. اون از بیخوبین یه چیز دیگه‌س. به
 نظرم به اون بیش‌تر باید گفت آرامش تا خوشی.
 آستا
 دانشین بود، با این همه.
 برک‌هیم
 خب ببینین،- همون‌ش هم به نظرتون دلنشین بوده. ولی فکر
 کنین،- اگه او حالا برادرتون نبود!
 آستا
 (می‌خواهد برخیزد، ولی نشسته می‌ماند). اگه نبود که،
 هرگز با هم زندگی نکرده بودیم خب. چون اون زمان من
 بچه بودم. او هم بگین‌نگین همین جور.

(کمی دیگر). خیلی دلنشین بودن اون روزها؟	بُرگْ هیم
بله، بودن، باور کنین.	آسْتَا
پس چیز واقعن شاد و خوشی اون زمان از زندگی دیدین؟	بُرگْ هیم
اوه بله، بسیار زیاد. چون زیاد که باور نمی‌شه کرد.	آسْتَا
کمی ازش برام بگین، دوشیزه آسْتَا.	بُرگْ هیم
راستش، تنها چیزهای خُرد و ریزه.	آسْتَا
مثل چی؟ خب؟	بُرگْ هیم
مثل آن بار که آلفرد آزمون داده بود و خیلی خوب از	آسْتَا
پسش براومده بود و زمانی که یواش‌یواش کاری تو یه	
مدرسه گرفت. یا زمانی که می‌نشست و مقاله می‌نوشت و	
بلند برام می‌خوند و پس از اون، تو یه گاهنامه درش	
می‌آورد.	
بله، می‌بینم که باید زندگی دلنشین آرومی بوده باشه. یه	بُرگْ هیم
خواهربرادر که شادی رو تقسیم می‌کنن. (سر می‌جنباند.)	
سر در نمی‌آرم که برادرتون چه جور تونست ازتون دست	
بکشه، آسْتَا!	
(با ناآرامی فروخورده). آلفرد زن گرفت خب.	آسْتَا
سخت‌تون نبود؟	بُرگْ هیم
چرا؛ اولش. به نظرم می‌رسید که یه‌هو پاک از دستش	آسْتَا
دادم.	
خب، خوشبختانه، از دستش نداده بودین که.	بُرگْ هیم
نه.	آسْتَا
ولی بااین‌همه. چه جور تونست این کار رو بکنه! زن	بُرگْ هیم
گرفتن رو می‌گم. در حالی که می‌تونست شما رو برای	
خودش تنها نگه داره!	
(پیش رویش را می‌نگرد). زیر تاثیر قانون. دگرگونی بود	آسْتَا
انگار، به گمونم.	
قانون دگرگونی؟	بُرگْ هیم
آلفرد این جور بهش می‌گه.	آسْتَا
آه،- چه قانون بیخودی باید باشه این! من سر سوزنی به	بُرگْ هیم
همچین قانونی باور ندارم.	
(برمی‌خیزد). می‌تونین خب با گذر زمان بهش باور پیدا	آسْتَا
کنین.	

بُرگ‌هیم
نمی‌آد اون روز! (پافشارانه.) ولی حالا گوش کنین،
دوشیزه آستا! منطقی باشین آخه - یه بار هم شده. تو این
زمینه رو می‌گم -

آستا
بُرگ‌هیم
(سخن او را می‌برد.) اوه نه، نه، بیاین باز نریم سر این!
(هم چنان پی می‌گیرد.) می‌رم، آستا، من هیچ نمی‌تونم به
این آسونی ازتون دست بکشم. برادرتون اون جور که
دلش می‌خواسته به همه چیز دست پیدا کرده خب. بدون
شما خیلی خشنود زندگی‌ش رو می‌کنه. دلش هیچ براتون
تنگ نمی‌شه. - تازه این - این چیزی که یه‌باره همه‌ی
جایگاه شما رو این جا به هم می‌ریزه -

آستا
بُرگ‌هیم
(یکه می‌خورد.) منظورتون از این چی یه؟
بچه‌ای که از دست رفته. وگرنه چی؟
(به خود می‌آید.) بله، آیلف کوچولو رفته.

آستا
بُرگ‌هیم
پس راستی دیگه چی کار دارین این جا؟ دیگه اون پسرک
بیچاره نیست که بهش برسین. هیچ کاری،- هیچ باری در
هیچ زمینه‌ای این جا ندارین -

آستا
اوه، ازتون خواهش می‌کنم، بُرگ‌هیم گرامی،- این همه به
من فشار نیارین آخه!

بُرگ‌هیم
می‌آرم. باید دیوانه باشم خب آگه همه‌ی زورم رو نزنم.
یکی از این روزها من از شهر می‌رم. شاید نتونم اون جا
ببینم‌تون. شاید نتونم دیگه تا آینده‌های دور دور بینم‌تون. کی
می‌دونه این میون چی می‌تونه پیش بیاد؟

آستا
(جدی لبخند می‌زند.) از قانون دگرگونی می‌ترسین،
بالین‌همه؟

بُرگ‌هیم
نه، هیچ هم ازش نمی‌ترسم. (به‌تلخی می‌خندد.) چیزی هم
برای دگرگونی در کار نیست که. پیش شما رو می‌گم. چون
شما که، می‌بینم، چندان در بند من نیستین.

آستا
خودتون خوب می‌دونین که هستم.

بُرگ‌هیم
بله، ولی اون که به جایی نمی‌رسه. اون جور نیست که من
می‌خوام. (با جوش و خروش بیش‌تر.) ای داد، آستا،- دوشیزه
آستا،- این کارتون هر چی آدم فکرش رو می‌کنه نادرسته
آخه. شاید همه‌ی خوشی زندگی یه کم اون‌ورتر از امروز و
فردا چشم به راهمون باشه. اون وقت همین جور ولش
کنیم! یعنی یه روز افسوسش رو نمی‌خوریم، آستا؟

آستا	(آرام). نمی‌دونم. ولی با این همه، باید همه‌ی این احتمال‌های نویدبخش رو همین جور ول کنیم.
بُرگ‌هیم	(خوددار به او می‌نگرد). پس من راه‌هام رو تنها بسازم؟
آستا	(به‌گرمی). او، کاش می‌تونستم تو این کار کنارتون باشم! رنجش رو براتون سبک کنم. شادی‌ش رو باهاتون سرشکن
-	-
بُرگ‌هیم	اگه می‌تونستین، می‌کردین؟
آستا	بله. می‌کردم.
بُرگ‌هیم	ولی نمی‌تونین؟
آستا	(به پیش پای خود می‌نگرد). شما با داشتن نیمی از من دل‌خوش می‌شدین؟
بُرگ‌هیم	نه. شما رو باید بی‌کم‌وکاست داشته باشم.
آستا	(به او می‌نگرد و آرام می‌گوید). پس من نمی‌تونم.
بُرگ‌هیم	پس خدانگهدار، دوشیزه آستا.
	(می‌خواهد برود. آلمزش از دست چپ ته صحنه به بالای بلندی می‌آید. بُرگ‌هیم می‌ایستد.)
آلمزش	(هنوز به بالا نرسیده اشاره می‌کند، با صدای پایین). ریتا تو آلاچیق‌ه؟
بُرگ‌هیم	نه؛ کسی جز دوشیزه آستا این جا نیست.
	(آلمزش نزدیک‌تر می‌شود.)
آستا	(به سوی او می‌رود). می‌خوای برم پایین پیداش کنم؟ شاید هم بیمارمش بالا؟
آلمزش	(او را باز می‌دارد). نه، نه، نه، نه. نشنیده بگیر! (به بُرگ‌هیم)
بُرگ‌هیم	(. شما پرچم رو برده‌این بالا؟
آلمزش	بله، ریتا خانم خواهش کردن. برای همین اومدم این بالا.
بُرگ‌هیم	امشب رفتنی هستین دیگه؟
بُرگ‌هیم	بله. امشب راستی راستی می‌رم.
آلمزش	(با نگاهی رو به آستا). همپای خوبی هم برای خودتون دست‌وپا کرده‌این، این جور که می‌بینم.
بُرگ‌هیم	(سر می‌جنباند). تنها می‌رم.
آلمزش	(جا می‌خورد). تنها!

بُرگْ هَیم
 اَلْمَرْش
 بُرگْ هَیم
 اَلْمَرْش
 اَسْتَا
 اَلْمَرْش
 اَسْتَا
 اَلْمَرْش
 اَسْتَا
 اَلْمَرْش
 اَسْتَا
 اَسْتَا
 اَلْمَرْش
 اَسْتَا
 اَلْمَرْش
 اَسْتَا
 اَلْمَرْش
 بُرگْ هَیم
 اَلْمَرْش
 اَسْتَا
 اَلْمَرْش
 اَسْتَا
 اَلْمَرْش
 بُرگْ هَیم
 اَسْتَا
 اَلْمَرْش
 اَسْتَا
 اَلْمَرْش
 بُرگْ هَیم

تنهای تنها.
 (پریشان). راستی؟
 تنها هم می‌مونم.
 چیز هراسناکی تو تنهایی هست. من انگار سراپام یخ می‌زنه -
 اِ آخه، اَلْفَرْد، تو تنها نیستی که.
 تو /این هم می‌تونه چیز هراسناکی باشه، اَسْتَا.
 (نگران). آه، این جور نگو دیگه! این جور فکر نکن دیگه!
 (بدون این که به او گوش بدهد). ولی پس حالا که نمی‌ری
 با ؟- حالا که هیچ چیز دست‌وبالت رو نمی‌بنده؟ پس چرا
 نمی‌خوای این جا بمونی پیش من - و ریتا؟
 (ناآرام). خب، چون نمی‌تونم. الان باید حتمن برم شهر.
 ولی فقط شهر، اَسْتَا. گوش‌ت با منه!
 آره.
 پس بهم قول می‌دی که باز زود برگردی این جا؟
 (با شتاب). نه، نه، فعلم نمی‌تونم این رو بهت قول بدم.
 خب. هر جور می‌خوای. پس هم دیگه رو اون جا می‌بینیم.
 (خواهش‌کنان). ولی، اَلْفَرْد، تو حالا باید خونه پیش ریتا
 باشی آخه!
 (بدون این که پاسخ بدهد، رو به بُرگْ هَیم می‌کند). براتون
 چه بسا بهتر شد که هنوز همپایی ندارین.
 (سرسنگین). اوه، چه جور می‌تونین همچو چیزی بگین
 آخه!
 خب، چون هیچ نمی‌دونین بعدن میون راه احتمالن به کی
 برمی‌خورین.
 (ناخواسته). اَلْفَرْد!
 به همراه واقعی. زمانی که کار از کار گذشته. کار از کار
 گذشته.
 (لرزان، آهسته). اَلْفَرْد! اَلْفَرْد!
 (از یکی به دیگری می‌نگرد). یعنی چه این؟ سر در نمی‌آرم

-
 (ریتا از دست چپ ته صحنه بالا می‌آید.)

ریتا (گلایه‌کنان). آه، هم‌تون از پیش من نرین آخه!

آستا (به سوی او می‌رود). گفتی بیش‌تر دوست داری تنها باشی که -

ریتا آره، ولی دلش رو ندارم. هوا داره بدجور تاریک شه. به نظرم می‌رسه چشم‌های درشت بازی نگاه می‌کنن.

آستا (به‌نرمی، دلسوزانه). گیریم هم این جور بود، ریتا؟ از اون چشم‌ها نباید بترسی.

ریتا فکرش رو کن، که می‌تونی این رو بگی! نترسم!

آلمرّش (پافشارانه). آستا، ازت خواهش می‌کنم، هر جور شده، این جا پیش ریتا - بمون!

ریتا آره! پیش آلفرد هم! بمون! بمون، آستا!

آستا (با خود کلنجار می‌رود). اوه، چنون دلم می‌خواست که نگو -

ریتا خب، پس بمون دیگه! چون من و آلفرد نمی‌تونیم تنهایی این داغ و سوگ رو پشت سر بگذاریم.

آلمرّش (گرفته). بهتره بگی - این سوز و رنج رو.

ریتا خب، هر چی تو بهش می‌خوای بگی،- دوتایی تنها تاب نمی‌آریمش. اوه، آستا، ازت سخت خواهش می‌کنم! بمون این جا و یاری‌مون بده! جای آیلف باش برامون -

آستا (پس می‌رود). آیلف!

ریتا آره، می‌تونه دیگه، نه آلفرد؟

آلمرّش اگه بخواد و ازش بیاد.

ریتا تو پیش‌تر بهش می‌گفتی آیلف کوچولوت که. (دست آستا را می‌گیرد). از این پس آیلف ما می‌شی، آستا! آیلف، همون جور که پیش‌تر بودی.

آلمرّش (با آشفتگی پنهان). بمون - و زندگی رو با ما تقسیم کن، آستا. با ریتا. با من. با من،- برادرت!

آستا (پایدار، دستش را پس می‌کشد). نه، نمی‌تونم. (برمی‌گردد). بُرگ‌هیم، - کشتی بخار کی راه می‌افته؟

بِه زودی.

بُرگ‌هیم پس باید بهش برسیم. شما باهام می‌آین؟

آستا (با غریو فروخورده‌ی شادی). چه جور هم؟ بله، بله، بله!

بُرگ‌هیم پس بیاین دیگه!

آستا (شمرده). آه، پس این جور! خب، پس نمی‌تونی پیش ما

ریتا بمونی دیگه.

ریتا آدم‌ها دل ندارند. نگاه هم به کسی نمی‌کنن. نه به زنده‌ها نه مرده‌ها.

آلمرّش درست می‌گی. زندگی راه خودش رو می‌ره. هیچ انگار نه انگار چیزی شده.

ریتا (به پیش روی خود می‌نگرد). چیزی هم برای نیگرون نشده خب. تنها برای ما دو تا شده.

آلمرّش (با دردی بیدارشونده). آره، ریتا. بی‌خود او رو با درد و رنج زابیدی. چون حالا باز نیست شده - بدون ردی به دنبال خودش.

ریتا تنها چوب زیر بغلش جا موند.

آلمرّش (جوشان‌وخروشان). چیزی نگو دیگه! اون کلمه رو پیش من به زبون نیار!

ریتا (نالان). اوه، تاب این فکر رو که دیگه از دستش داده‌ایم ندارم.

آلمرّش (به سردی و تلخی). زمانی که داشتی‌ش که خیلی خوب می‌تونستی بدون او سر کنی. نیمی از روز هیچ به چشم نمی‌دیدیش.

ریتا آره، چون اون زمان می‌دونستم خب تا بخوام می‌تونم ببینمش.

آلمرّش آره، همین جوری این جا رفته‌ایم و هم‌نشینی کوتاه با ایلّف کوچولو رو به باد داده‌ایم.

ریتا (گوش می‌دهد، هراسان). می‌شنوی، اَلْفرد! حالا باز زنگ می‌زنه!

آلمرّش (به پیش رو می‌نگرد). کشتی بخاره که زنگ می‌زنه. می‌خواد بره.

ریتا اوه، اون زنگه رو نمی‌گم. همه‌ی روز تو گوش‌هام زنگ زده. حالا باز زنگ می‌زنه!

آلمرّش (به نزد او می‌رود). اشتباه می‌کنی، ریتا.

ریتا نه، خیلی روشن می‌شنومش. به زنگ ناقوس خاک‌سپاری می‌مونه. کشیده. کشیده. هم‌ش هم همون کلمه‌هان.

آلمرّش کلمه‌ها؟ کدوم کلمه‌ها؟

ریتا (سر را با ضرب‌آهنگی بالا و پایین می‌برد). "چوب - زیر - بغل رو - آبه". "چوب - زیر - بغل رو - آبه". اوه، من که می‌گم، تو هم باید بتونی بشنوی‌ش.

آلمرّش (سر می‌جنباند). من چیزی نمی‌شنوم. صدایی هم نمی‌آد.

(روی نیمکت کنار آلاچیق می‌نشیند.)

آلمرّش اون بالا تنها بودم. تو دل کوه‌های بلند. رسیدم به یه دریاچه‌ی بزرگ و پرت کوهستانی. باید از اون دریاچه می‌گذشتم. ولی نمی‌تونستم. چون نه بلمی در کار بود نه آدمی.

ریتا خب؟ بعد؟

آلمرّش بعد سر خود رفتم توی دره‌ی کناری. چون اون جا می‌گفتم باید از راه بلندی‌ها و میون قلّه‌ها برسم اون ور. و باز برم پایین کنار دریاچه.

ریتا اوه، حتمن گم شدی، آلفرد!

آلمرّش آره؛ جهت رو عوضی گرفتم. آخه راه یا کوره‌راهی در کار نبود. همه‌ی روز رفتم. همه‌ی شبش رو هم. آخرش هم هیچ گمون نمی‌کردم دیگه به آدم‌ها برسم.

ریتا نه هم به خونه‌ی خودمون؟ اوه، پس مطمئنم فکرت پیش ما بود.

آلمرّش نه،- نبود.

ریتا نبود؟

آلمرّش نه. خیلی عجیب بود. به نظرم می‌اومد هم تو و هم آیلَف خیلی خیلی دور شده بودین ازم. آستا هم همین جور.

ریتا ولی پس به چی فکر می‌کردی؟

آلمرّش فکر نمی‌کردم. می‌رفتم و خودم رو در درازای پرتگاه‌ها می‌کشیدم پیش،- و از آرامش و آسایش احساس مرگ خوش بودم.

ریتا (از جا می‌پرد). اوه، همچو کلمه‌هایی در باره‌ی اون چیز هراسناک به کار نبر آخه!

آلمرّش این جور احساس می‌کردم. هیچ ترسی نداشتم. به نظرم می‌اومد که من و مرگ مثل دو تا همراه خوب داریم می‌ریم. اون زمان همه چیز به نظرم خیلی منطقی،- خیلی ساده می‌رسید. آدم‌ها تو تیره‌وتیار من معمولن به پیری نمی‌رسن خب -

ریتا اوه، این چیزها رو بس کن دیگه، آلفرد! چون بااین‌همه، خوب ازش جستی خب.

آلمرّش آره؛ یه هو رسیدم،- به اون ور دریاچه.

بچه‌ها چه جیغی می‌کشن! زن‌ها هوارزون کمک می‌خوان
برای اون‌ها -

ریتا.
آلمزش

خب، کسی رو نریم پایین کمک‌شون کنیم؟
(سخت‌دل و خشمگین). به اون‌هایی کمک کنیم که به آیلَف
کمک نکردن! نه، بگذار از میون برن،- همون جور که
اون‌ها گذاشتن آیلَف از میون بره!

ریتا

اوه، تو نباید این جور حرف بزنی، آلفرد! نباید این جور
فکر کنی!

آلمزش

نمی‌تونم جور دیگه‌ای فکر کنم. همه‌ی اون بیغوله‌های کهنه
رو باید کوبید رو هم.

ریتا

چی به سر اون همه آدم بی‌نوا می‌آد اون وقت؟

آلمزش

باید به جای دیگه‌ای پناه ببرن.

ریتا

بچه‌ها چی پس؟

آلمزش

مگه چندوقت فرقی هم می‌کنه کجا نیست و نابود شن؟
(آرام، نکوهش‌کنان). تو خودت رو وادار به همچو
سنگدلی‌ای می‌کنی، آلفرد.

ریتا

(جوشان و خروشان). حق‌مه از این پس سنگدل باشم! همین
جور هم وظیفه‌م!

آلمزش

وظیفه‌ت؟

ریتا

وظیفه‌م در برابر آیلَف. خون‌ش نباید پامال بشه. رک و
راست، ریتا! همین جور که بهت می‌گم! در این باره فکر
کن! همه‌ی کوی اون پایین رو با خاک یکسان کن،- من که
نیستم.

آلمزش

(ژرف‌بینانه به او می‌نگرد). تو که نباشی؟

ریتا

آره، چون اون وقت به‌هر حال چیزی داری که زندگی‌ت رو
باهاش پر کنی. این رو هم باید داشته باشی.

آلمزش

(سخت و استوار). راست می‌گی. باید داشته باشم. ولی
می‌تونم حدس بزنی می‌خوام دست به چه کاری بزنم،- تو
که نباشی؟

ریتا

خب، به چی؟

آلمزش

(شمرده، مصمم). همین که از پیشم رفتی، می‌رم ساحل
پایین و همه‌ی اون بچه‌های بی‌نوا ی زارونزار رو با خودم
می‌آرم بالا خونمون. همه‌ی اون پسرهای تخس رو -

ریتا

می‌خواهی این جا باهائشون چی کار کنی؟

آلمزش

می‌خوام زیر پروبالم بگیرمشون.

ریتا

تو می‌خوای! آلمَرَش
 آره، من می‌خوام. از روزی که تو بری، اون‌ها همه‌شون ریتا
 می‌آن این‌جا،- انگار بچه‌های خودم باشن.
 (برآشفته). به جای ایلَف کوچولوی خودمون! آلمَرَش
 آره، به جای ایلَف کوچولوی خودمون. می‌تونن تو اتاق‌های ریتا
 ایلَف زندگی کنن. کتاب‌هاش رو بخونن. با چیزهای
 خردوریزش بازی کنن. نوبتی پشت میز روی صندلی‌ش
 بشینن.
 این که دیوانگی نابه آدم می‌شنوه! آدمی تو این دنیا آلمَرَش
 نمی‌شناسم که کمتر از تو برای همچو کاری ساخته شده
 باشه.
 پس باید خودم رو براش بار بیارم. آموزش بدم. تمرین بدم. ریتا
 اگه همه‌ی این‌هایی که می‌گی جدي جدي یه،- پس باید آلمَرَش
 دگرگونی‌ای درت پیش اومده باشه.
 اومده هم، اَلْفَرْد. این هم کار تونه. تو یه جای خالی دَرَم ریتا
 ایجاد کردی. اون رو هم باید دستوپا کنم با چیزی پر کنم.
 چیزی که بتونه چون یه جور عشق باشه.
 (چندی اندیشناک می‌ایستد؛ به او می‌نگرد). راستش ما آلمَرَش
 چندان کاری برای ندارهای اون پایین نکرده‌ایم.
 هیچ کاری براشون نکرده‌ایم.
 به زور هم به‌شون فکر کرده‌ایم.
 هیچ دلسوزانه به‌شون فکر نکرده‌ایم.
 ما که "زر و بیشه‌های سرسبز" داشتیم - ریتا
 نه دست‌مون به روشن گشاده بود، نه هم دل‌مون. آلمَرَش
 (سر به بالا و پایین می‌جنباند). پس شاید بااین‌همه خیلی ریتا
 طبیعی یه که برای نجات ایلَف کوچولو به آب و آتش آلمَرَش
 نزدن.
 (آهسته). باز فکر کن، اَلْفَرْد! مطمئنی که - ما خودمون ریتا
 دل‌ش رو پیدا می‌کردیم.
 (با ناآرامی رد می‌کند). آخه در این هرگز شک نکن دیگه، آلمَرَش
 ریتا!
 اوه، ما آدم‌های زمینی‌ایم. ریتا
 راستی فکر می‌کنی چی کار برای این بچه‌های زارونزار آلمَرَش
 بکنی؟

ریتا باید خب بگی نگی دست و پا کنم ببینم می‌تونم سرنوشت‌شون رو تو زندگی آسان - و والا کنم.

آلمرّش اگه بتونی این کار رو کنی، اون وقت به دنیا اومدن آیلّف بی‌خود نبوده.

ریتا بی‌خود هم از دستش نداده‌ایم.

آلمرّش (خیره به او می‌نگرد). یه چیز رو بدون، ریتا. عشق نیست که تو رو به این کار وامی‌داره.

ریتا نه، نیست. هنوز نه، به‌هر‌رو.

آلمرّش خب، راستی پس چی یه؟

ریتا (نیمه‌گریزان). تو هم‌مش از مسئولیت انسانی با آستا می‌گفتی خب -

آلمرّش از کتابی که ازش بیزار بودی.

ریتا هنوز ازش بیزارم. ولی تو که تعریف می‌کردی، می‌نشستم و گوش می‌دادم. حالا هم می‌خوام خودم رام رو پیدا کنم. به روش خودم.

آلمرّش (سر می‌جنباند). برای اون کتاب نیمه‌کاره نیست -

ریتا نه؛ به انگیزه‌ی دیگه هم دارم.

آلمرّش کدوم خب؟

ریتا (با لبخندی از روی دل‌تنگی، آهسته). می‌دونی، می‌خوام با خودشیرینی راه به اون چشم‌های درشت باز واکنم.

آلمرّش (درهم‌شکسته، چشم به او می‌دوزد). چه بسا من هم بتونم دستی در این کار داشته باشم؟ و یاریت بدم، ریتا؟

ریتا می‌خوای؟

آلمرّش آره، اگه بدونم می‌تونم.

ریتا (دودل). ولی باید پس این جا بمونی خب.

آلمرّش (آهسته). بیا ببینیم می‌شه یا نه.

ریتا (با صدایی سخت نارسا). ببینیم، آلفرد.

(هر دو خاموش می‌شوند. سپس آلمرّش به پای میله می‌رود و پرچم را به اوج می‌برد. ریتا دم آلاچیق ایستاده و خاموش به او می‌نگرد.)

آلمرّش (باز پیش می‌آید). فردا کار سنگینی پیش رو داریم، ریتا.

ریتا حالا می‌بینی، آرامش روزهای خوش گه‌گاه سراغ ما هم می‌آد.

آرام، به هم ریخته). اون وقت دیدارِ جانان رو حس کنیم شاید.	آلمزش
(پچپچه کنان). جانان؟	ریتا
(همان گونه). آره، اون وقت شاید اون هایی که از دست داداهایم، دوروبرمون باشن.	آلمزش
(آهسته سر می جنباند). آیلَف کوچولومون. و آیلَف بزرگ تو هم.	ریتا
(به پیش روی خود خیره می شود). شاید باز گهگاهی، در گذرگاه زندگی - بتونیم دمی اون ها رو ببینیم.	آلمزش
به کدوم ور باید نگاه کنیم، آلفرد - ؟	ریتا
(چشم به او می دوزد). به بالا.	آلمزش
(با همدلی سر می جنباند). آره، آره، به بالا.	ریتا
به بالا، رو به قله ها. رو به ستاره ها. و رو به اون خاموشی بزرگ.	آلمزش
(دستش را رو به او دراز می کند). سپاس!	ریتا